

کودک ایرانی

هفته نامه نوجوانان ایران

سال اول - شماره ۱۴۵

پنج شنبه - بیست و پنجم فروردین ماه ۱۳۸۴

قیمت: ۲۵۰ تومان





شهادت
امام حسن عسگری
(علیه السلام)
تسليت باد.

مدیر مسؤول: مهدی ارجانی
سردبیران: افشنین علاء_ محسن وطنی
دبیر تحریریه: زهراء سادات موسوی محسنی
مدیر هنری: حامد قاموس مقدم
تصویرسازی: سروش دبیری_ سام کشمیری_ شهاب شفیعی
تهیه عکس: لیلا بیگلری_ سارا قاموس مقدم
مدیر اجرایی: اشکان قمیشی
حروفچینی: سپیده اسلامی
نشانی: تهران - خیابان انقلاب - خیابان فخر رازی - نرسیده به
خیابان روانمehr - بن بست ذکاء - دفتر مجله دوست نوجوان
تلفکس: ۰۹۶۵۰۹۶

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج
توزیع: فخر فیاض
امور مشترکین: محمدرضا اصغری
فکس: ۰۶۱۲۲۱۱
تلفن: ۰۶۷۰۶۸۳۳

دُوست

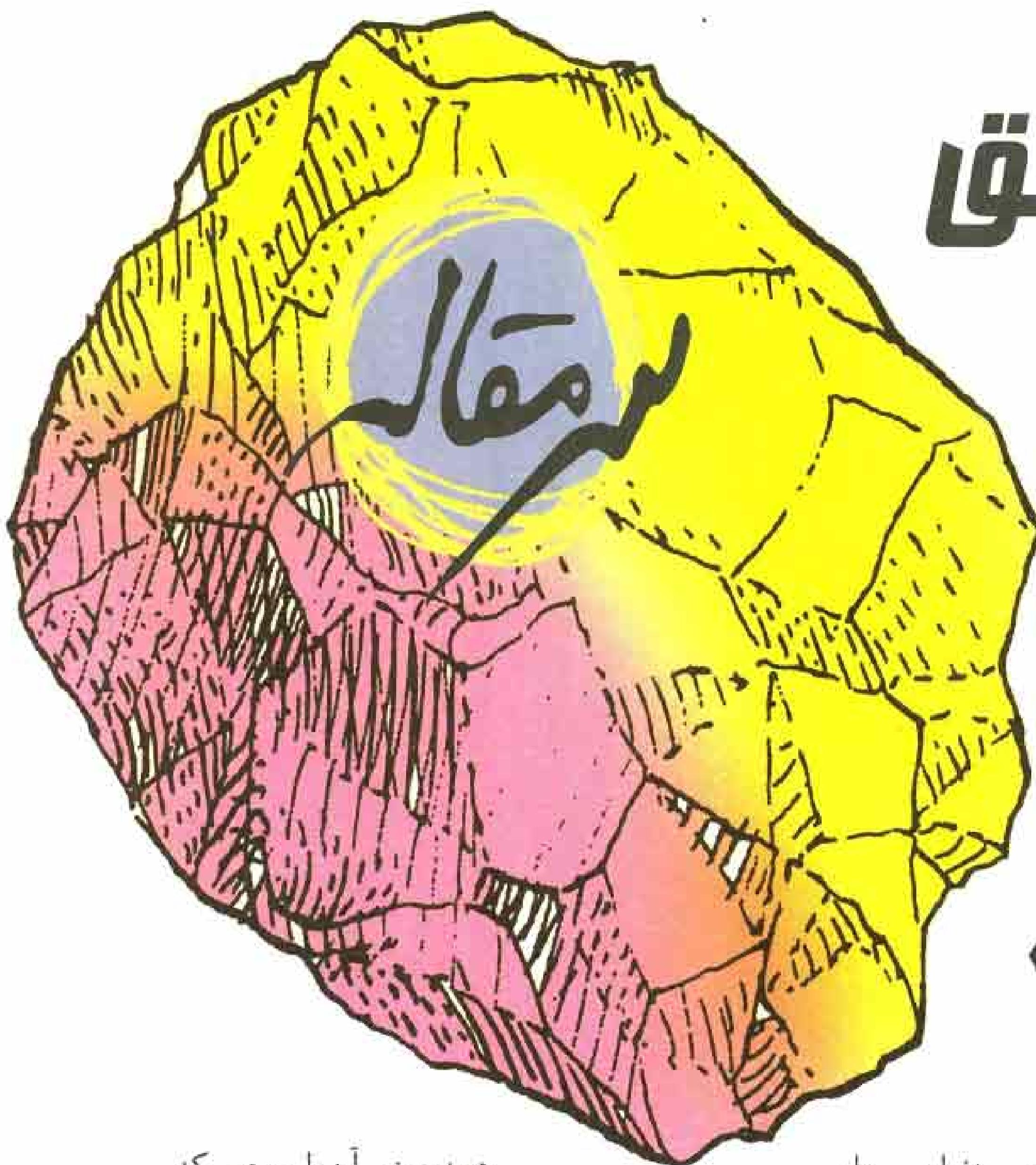
صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

۳۱ همیشه هم حق
با ما نیست، بر مقاومت
یاد می‌گیریم که
چگونه به هدفم برسم
۳۲ وی ترویل خان
سن سبور
بسیار که هیچ وقت بزرگ نمی‌شود

۳۳ سوزنی
باور آچار فرانسه
۳۴ جنگ فریدون و ضحاک
خود راه بگویند
که چون باید و فوت
۳۵ پار آنبویا پرست
اعضای بدن انسان
۳۶ حرف (ز)

جهان، قرآن آسمانها
مصرور است

همیشه هم حق با ما نیست!



همه‌چیز، آن‌طوری که
که ما می‌بینیم با آنچه که واقعیت

متأسفانه در دنیای ما،
هست دیده نمی‌شود. در واقع آنچه
دارد بسیار متفاوت است.

هرچه باشد ما انسان هستیم و محدودیت‌های زیادی داریم و نگاهمان هم مثل خیلی از
چیزهای دیگرمان محدود است پس باید قبول کنیم که دیدگاهی که نسبت به جهان اطرافمان
داریم، همیشه و صدرصد دیدگاه درستی نیست.

حالا فرض کنید که ما براساس این دیدگاه ناقص بخواهیم راجع به چیزهایی که می‌بینیم
قضاؤت کنیم. چه اتفاقی می‌افتد؟

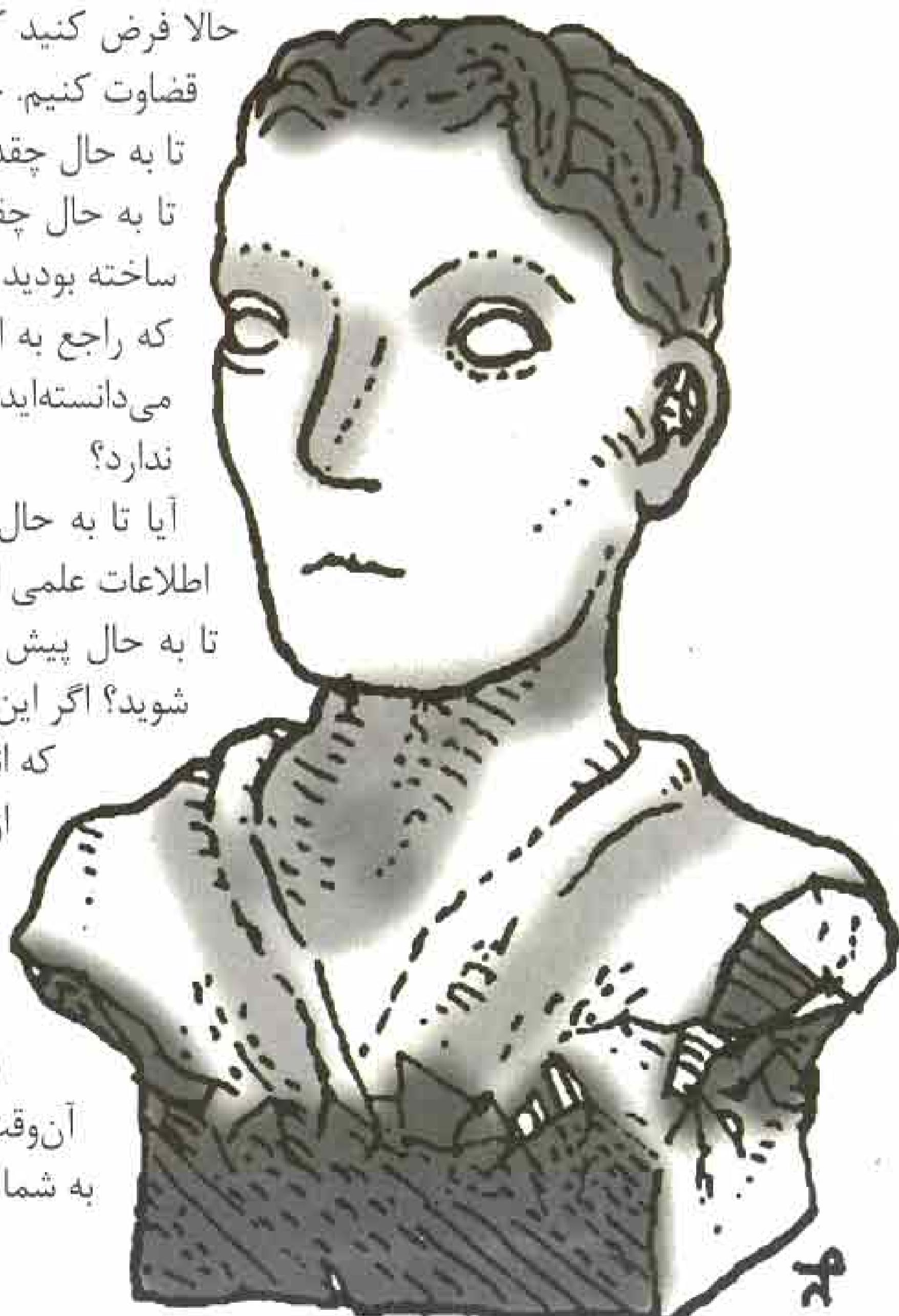
تا به حال چقدر برایتان پیش آمده است که از قضاؤت زودهنگام شرمنده شده باشد؟
تا به حال چقدر پیش آمده که از آدمی بدtan می‌آمده و از او در ذهن خود یک غول
ساخته بودید اما پس از مدتی فهمیده‌اید که او انسان بسیار خوبی است و از تصور بدی
که راجع به او داشته‌اید پیشیمان شده‌اید و یا برعکس، کسی را دوست بسیار مناسبی
می‌دانسته‌اید اما در موقعیت خاصی دریافت‌هاید که شرایط لازم را برای دوستی با شما
ندارد؟

آیا تا به حال شده است که کسی را بی‌سواد فرض کنید و در موقع دیگری از حجم
اطلاعات علمی او شگفتزده شده باشد؟

تا به حال پیش آمده است که از موقعیت کسی که اصلاً از او انتظار نداشتید شگفتزده
شوید؟ اگر این موارد برای شما پیش آمده است باید تا به حال به این نکته رسیده باشد
که انسان برای قضاؤت کردن، موجود بسیار کوچکی است و قضاؤت نهایی فقط
از داور متعال برمی‌آید.

اگر چنین تفکری داشته باشد، همیشه احتمال می‌دهید که شاید در
جایی از افکارتان اشتباه کرده باشد. آن وقت کمی هم حق را به دیگران
می‌دهید و به حرف‌هایشان توجه می‌کنید، حتی اگر با آن حرف‌ها موافق
نباشد.

آن وقت دریچه‌های جدیدی به روی زندگی شما باز می‌شود.
به شما قول می‌دهم!





علی فاسمی

یاد می‌کیم که

چگونه به هدفم برسم

خراسان است. «محسن» ۵۱ ساله. نک ساعت تمام غوتمال بازی کرده است و همه را برآورد نشده. او که بادهن پر از جیس حرف می‌زند، آرزویش خریدن یک «بلی استیشن» است: «حتماً تایستون می‌خواهد» یا این حرف محسن، وحید یوز خندی می‌زند و می‌گوید: «یارسال هم قرار بود بخری اجی سند؟» محسن ساكت می‌شود و بعد می‌گوید: «امسال دیگه حتممه... بایام قول داده...»

دلهره بازگشت

این کلوب دارای اعضا اصلی و اعضایی است که گذرنی به اینجا سو می‌زنند. مثل من که امروز، حسابی باعث سرگرمی یجه‌ها شده‌ام. همه‌اش «تیکه» می‌ندازند و هی خنده‌ند. دکی می‌گوید: «اقای خبرنگار! یه عکس از من بگیر!...» دیگری می‌گوید: «۱۲۰ تومان بده، یا من مصاحه کن!» اما موضوعی که برای من از همه مهمتر است، این است که اکثرشان وقتی به حانه می‌رسند، به شدت مورد موافذه و بازخواست قرار می‌گیرند، الا «محمد» که هیچ مشکلی ندارد. او سال اول دیگرستان از تحصیل فارغ شده است لاقید حرف می‌زند و موهای تقریباً بلندش در هم تنیده است.

تئمن برای رسیدن به هدف!

به مادرش التماس می‌کند و هزار جور نقش بازی می‌کند تا مادرش اجازه دهد و بالاخره او را راضی می‌کند و فتنی که از در خارج می‌شود، عمل باد می‌نمود از خانه‌شان ناکلوب بازی، راه ریادی نیست ولی او برای بازی عجله دارد. دوستش «میرداد» چند دقیقه‌ای است که منتظر اوست. آنها با هم قرار گذاشته‌اند چند وقتی است که بول بازی را بازنشده حساب می‌کند. «یما» برای سومین بار متواتی بول بازی را حساب کرده است و این بار هم با هزار رحمت از مادرش بول گرفته است. تازه مادر از او قول گرفته است که بول را خرج بازی نکند. باد صحبت مادرش می‌افتد که گفته بود: «خوراکی بخر، بخورا دوباره نری تو کلوب!»

از هیچ کس صدایی بر نمی‌خیزد.

وقتی که همه تلویزیون‌ها روشن هستند و هیچ کس بیرون از باری نیست، از هیچ کس صدایی درستی اید. صدایی نیست جز صدای لفجار و ضربه‌هایی که در مبارزه، رد و بدل می‌شود. اینجا کلوبی در اطراف میدان

۲
دوست



PlayStation 2



آش نخورده و دهن سوخته

«بهرام» صاحب کلوب است. او می‌گوید: «وقتی بجهه‌ها به اینجا می‌آیند، باید مطمئن شوم که پدر و مادرشان به آنها اجازه داده‌اند در غیر این صورت شک ندارم که پدر و مادرشان دعواشان را سر من می‌آورند.»

او از شغلش زیاد راضی نیست و سروکله زدن با بجهه‌هایی که سن و سال کمتری از او دارند را کار دشواری می‌داند. او در حال صحبت‌هایش هر از گاهی سر بجهه‌ها داد می‌کشد و بعد می‌گوید: «نمی‌بینید که؟!»

بهرام می‌گوید که تعدادی از بجهه‌ها در خانه‌شان وسیله بازی دارند ولی به دلیل نبودن همیاری دلخواه، به کلوب می‌آیند. او حتی چند نفری را با این ویژگی نشان می‌دهد. بهرام که ۲۲ ساله است و تازه سربازی را تمام کرده، می‌گوید: «روزایی تعطیل کاسی خوب است ولی باور کنید به لعنت خدا نمی‌ازم. اگر کلوب من هم باز نباشد به هر حال بجهه‌ها، کلوب بیدا می‌کنم. اما پدر و مادرشان این موضوع را حساب نمی‌کنم.»

فرشتگان نگهبان

دکتر «فرخنده مفید» روانشناس و استاد دانشگاه، عقیده دارد که کودکی و نوجوانی با «بازی کردن» عجین است و همه بدددها در این سن و سال حکم بازی دارده‌اند. این روانشناس عقیده دارد که فرایند اجتماعی سدن و پادگرفتن قواعد بازی در جامعه، یکی از کانال‌هایش همین بازی با هم‌سن‌و سالان است. گرچه وی می‌گوید: «پدر و مادران باید مواضع حرکات نوجوانان در بازی‌هایشان باشند و حتی الامکان با بیشتر صلح، نوع، وسیله، حا و حتی همیاری‌های بجهه‌هایشان را خود انتخاب کنند یا در این موارد به فرزندشان کمک کنند.»

دکتر مفید، عقیده دارد که دور نگه داشتن بجهه‌ها از محیط بازی باعث انزواطلی و گوشه‌گیری آنها می‌شود. وی محیط بازی کنترل‌شده را برای بجهه‌ها توصیه نمی‌کند و بیشترها بیشتر به این موضوع دقت کند.

بازی‌های مدرسه جذاب‌تر از بقیه!

بیشتر بجهه‌ها بازی‌های مدرسه را به دیگر بازی‌ها ترجیح می‌دهند. «احسان» عقیده دارد که بازی‌های گروهی از همه بازی‌ها جذاب‌تر است. فوتبال و بسکتبال بازی‌های مورد علاقه او هستند. او در مدرسه به این بازی‌ها می‌پردازد. البته تابستان هم وقت باشگاه رفتن اوست. احسان که سال دوم راهنمایی است و در شمال تهران زندگی می‌کند، عاشق بازی‌هایی است که هیجان بالایی دارد. احسان ارزو دارد که یک روز وارد تیم ملی فوتبال شود و پدرش گفته است که اگر همین طور ادامه دهد، حتماً به آرزویش می‌رسد. وقتی می‌برسم «چطور؟» می‌گوید: «یعنی هم درسم را بخواهم و هم فوتبال را ادامه دهم.»

آنها در بازی چیزهای زیادی می‌آموزند. طوری که با فاصله گرفتن از این بازی‌ها همواره دلشان برای بازی تنگ می‌شود. آنها مهارت، اراده، حرکت، مبارزه و توانستن را از همین بازی‌ها یاد می‌گیرند. احسان همه اینها را نمی‌داند ولی می‌گوید: «تویی بازی یاد می‌گیرم که جگونه به هدفم برسم.»

Räum auf, Grave!



وی ترویل خان



بعضی‌ها ذاتاً نابغه هستند. مثلاً همین اینجانب. نگاه کنید واقعاً
هوش همین‌طوری دارد از من منتشر می‌شود. نه؟ ایندا البته
بنده این ویرگی را از اجدادم دارم. می‌گویند اینستن، مارکوبولو،
هاجزبور عسل، پدر پرسچاع، ادیسون و پروفسور بالتازار هم
همین‌حوری بوده‌اند یعنی باهوش و نابغه‌ای بودند. همه بعد از خاندان بزرگ
«شیمیال‌ها» هستند. در کتاب «شیمیال‌نامه‌زقزوی» که قبل‌راجع به آن گفته‌ام،
ذکر شده که «شیمیال سیزدهمیه» یکی از نابغه‌ترین افراد زمان خود بوده است.
اتفاقاً در همان زمان، قردمی به نام «گیج پانگول زیلشک» می‌زیسته که خیلی
هم خنگ و دست و پاچلفتی بوده. «گیج پانگول» یک روز به در خانه شیمیال
می‌آید و از او می‌خواهد تا آخرین اختراعش را نشان دهد. جد نابغه بنده هم
یک دستگاه «شیمیاپاسکوب» (بر وزن تلسکوپ) اعلا را که تازه اختراع کرده
بود، به او نشان می‌دهد و می‌گوید که با این دستگاه می‌شود میمون‌ها را سر
شاخه درختان رصد کرد تا در صورت پرتو کردن نارگیل و موز به هم‌دیگر،
بقيه‌شان را گرفته و با ضبط مووزها و نارگیل‌های اسراف‌شده، تنبیه‌شان کرد.
در همین زمان، «گیج پانگول» با شصت پایش می‌زند یک چیزی از آن وسیله
نازین را خراب می‌کند و بلا فاصله با خواهش و تمدا از جناب شیمیال می‌خواهد
تا به او اجازه بدهد که «شیمیاپاسکوب» را تعمیر کند. جناب شیمیال هم که به
اندازه کافی از دست او ناراحت شده بود او را با دستگاه تنها می‌گذارد اما چشمندان
روز بد نمیند. درست نیمه‌های روز وقتی جناب شیمیال برمی‌گردد با دو چشم خود

۶



می‌بیند که «گیج پانگول» آخرین قطعه اختراع نازین
را هم باز کرده و مشغول خوراندن آنها به یک «بزیال»
(یک نوع بز سیزدهمیه) است.

بله! این را گفتم که بگویم امان از دست آن
ادم‌هایی که فکر می‌کنند نابغه‌اند اما ضریب
هوشی‌شان از یک مارمولک بی‌سجاد هم کمتر
است. اصلاً همین‌ها هستند که حلوی پیشرفت
علم بشر را گرفته‌اند و گرنه الان من و شما با
سفینه یک روز در میان می‌رفتیم کره مشتری،
آب‌هویج می‌خوردیم و بروگشتی در مریخ کنسرو
لوبیا می‌خریدیم و برمی‌گشیم.

حالا فکر کنید این دشمنان پیشرفت علم نه تنها
در زمان ما کم نشده‌اند بلکه بیماری‌های خود را به
شکل خطرناکی به نام «وی ترویل خان» یعنی ویروس
تعمیر وسائل خانه، به دیگران هم سرافیت می‌دهند. بنده
هم از آنجا که نگران علم هستم و می‌ترسم مجبور باشم
تاسال‌های سال در همین‌جا آب‌هویج بخورم، نکاتی برای
کنترل این افراد به ذهنم رسید که می‌گویم.



علائم بیماری:

۲- یک پاتیل کله یا جه، بار بگذارید، بشینید با لذت بخوردید، بعد مغزها را جدا کرده، با لذت بخوردید سپس با قابللمه بزنید توى مغزش. اگر خوب شد که هیچ، اگر نشد بزنید توى مغز خودتان.

۳- یک نفر را استخدام کنید تا روزی ۴۰ هزار بار از او بپرسد: «مغز داری؟»، «فهم داری؟» و انقدر بپرسد تا طرف از زندگی نامید شده، برود خودش را از بالای پشت بام پرت کند پایین. آن وقت اگر خوب شد که هیچ، اگر نشد، بروید آن کسی را که استخدام کرده بودید را از پشت بام پرت کنید و یک نفر دیگر را استخدام کنید.

۴- بدھید ماشین قصاب محله را تعمیر کند. خود قصاب با ساتورش یک کاری می کند که او خوب شود. بعد در بیمارستان به عیادتش رفته و ۳۰ هزار بار بپرسید: «مغز داری؟»، «فهم داری؟» اگر خوب شده بود که هیچ، اگر نشده بود، این بار بدھید ماشین تانوای محله را تعمیر کند.

۵- او را در بیابان‌های کویر لوت رها کرده تا از بیکاری شترها را تعمیر کند. بعد از آنکه برگشت از او بپرسید: «مغز داری؟»، «فهم داری؟» اگر گفت نه که یعنی خوب نشده و باید دوباره همه بلاهایی که گفتم را سرش بیاورید اما اگر گفت آره، بدانید دروغ می گوید، پس فرقی نمی کند، دوباره همان بلاها را سرش بیاورید.

اصولاً افراد مبتلا به «وی ترویل خان» دوست دارند هر چیزی را در خانه یا اطرافشان تعمیر کنند. مثلاً می‌روند دوچرخه پسر همسایه روبرویی را تعمیر کنند، می‌زنند همه چیزش را درب و داغان می‌کنند.

سعی می‌کنند تا رادیو پست خانه را تعمیر کنند، اما در نهایت ۳ تا سیم و چند تا دگمه تحويل پدرشان می‌دهند. هوس می‌کنند، یخچال خانه را تعمیر کنند و البته کاری می‌کنند که مادرشان از آن پس می‌توانند در یخچال تعمیر شده، نان بپزد و یا لباس بشورند.

راههای درمان

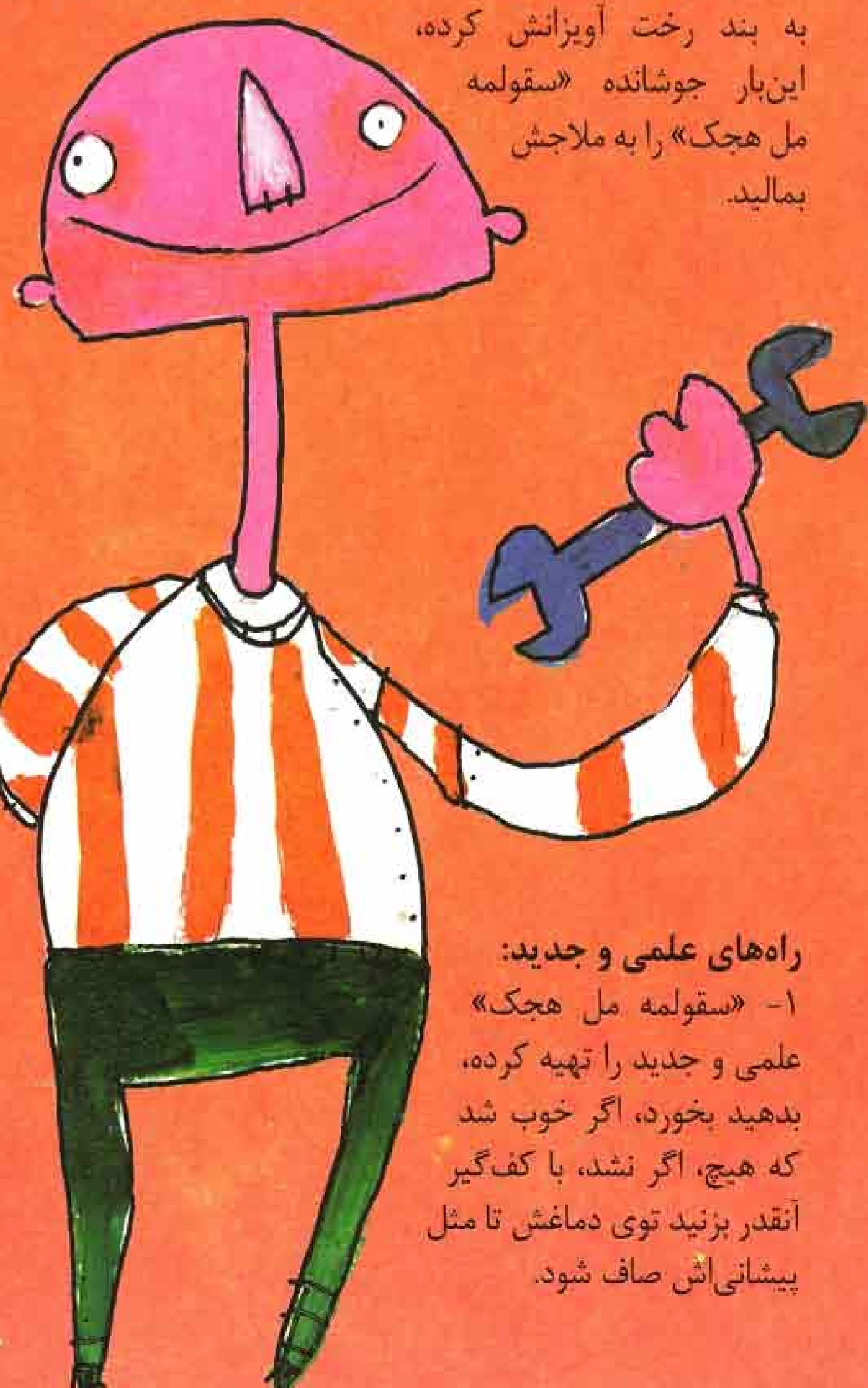
(الف) درمان‌های سنتی:

۱- کمی مغز گوسفندی یا گوسالندی یا گاوندی را جوشانده، ماست و کدو اضافه کنید و بدھید بخورد.

۲- «سقولمه مل هجک» یک گیاهی است که نمی‌دانم چیست. آن را بدھید بخورد.

۳- تخم خربزه و طالبی تازه را لای تان ساندویچی گذاشته، با گوجه و خیار شور بدھید بخورد.

۴- کله‌اش را روزی هشت بار داخل تست آب و یا حوض با سنگ‌بی بشورید، سپس از ناحیه «گوش‌اوی» (گوش‌ها) با گیره به بند رخت آویزانش کرده، این بار جوشانده «سقولمه مل هجک» را به ملاجش بمالید.



راههای علمی و جدید:

۱- «سقولمه مل هجک» علمی و جدید را تهیه کرده، بدھید بخورد، اگر خوب شد که هیچ، اگر نشد، با کف گیر انقدر بزنید توى دماغش تا مثل پیشانی‌اش صاف شود.





بر شاخه های نور

خداوند! شهدای عزیز این ملت را که برای تو و برای اعتلای دین تو جان باخته‌اند، در جوار اولیات مخلد فرما و به بازماندگان آنان خصوصاً پدران و مادران، فرزندان و همسرانشان که برای رضای تو، فراق و دوری آنان را تحمل می‌کنند و پرچم مبارزه آنان را بر دوش گرفته و به پیش می‌روند صبر و اجر کرامت کن و فرزندان آنان را برای رافت و مهربانی بیشتر به مادران داغدیده خود مهیا فرما و جانبازان عزیز و پیروز و سرافراز ما را شفاعنایت کن و مفقودین و اسرا، این شیرمردان در بند را با سلامت و پیروزی به اوطان خود بازگردان و مارا خدمتگزار این ملت، و ملت را قدرشناس زحمات شهیدانمان گردان و شیرینی و حلاوت محبت و رضایت خود را به ما عنایت کن و دعای خیر حضرت بقیه‌الله ارواحنافاده را شامل حالمان گردان.

صحیفه امام - جلد ۲۰ - صفحه ۲۰۱

خداوند! رحمت خود را بر این شهیدان جاوید، نثار فرما و جانبازان، این شهیدان زنده را شفا و اخلاص و اجر عنایت نما و به بازماندگان آنان و خاندان و پرستاران اینان، صبر و جزای خیر مرحمت فرما و اسرا و مفقودین ما را صحت و استقامت و نجات بد و رزمندگان عظیم‌الشأن، این پشتونهای جمهوری اسلامی را پیروزی و قدرت و شجاعت بیشتر، لطف فرما.

صحیفه امام - جلد ۱۹ - صفحه ۱۴۵

۶۳

آشنای کوچه

او آرام قدم بر می‌داشت، عصرها وقتی سایه خانه‌ها توی کوچه می‌افتداد، او می‌آمد و از کوچه رد می‌شد. اولین باری که حسین او را دید، وقتی بود که موقع بازی، توب به بدن او خورد. حسین رفت تا توب را بیاورد. هنگامی که آن مرد میانسال روحانی را دید، با شرم‌مندگی گفت: «ببخشید آقا!»

مرد سری تکان داد و با لحنی محبت‌آمیز گفت: «سلام پسرم اشکالی ندارد.»

و این آغاز آشنایی حسین با آن مرد بود. مردی که ریشش کمی به سفیدی می‌زد و ابروهای کشیده‌اش به چهره او زیبایی می‌بخشید. حسین دیگر می‌دانست هر روز عصر، او خواهد آمد. حتی یک روز به دوستانش گفت: «این آقا چقدر مهربان است!» وقتی می‌بیند ما بازی می‌کنیم، از کنار دیوار رد می‌شود تا مزاحم ما نشود.»

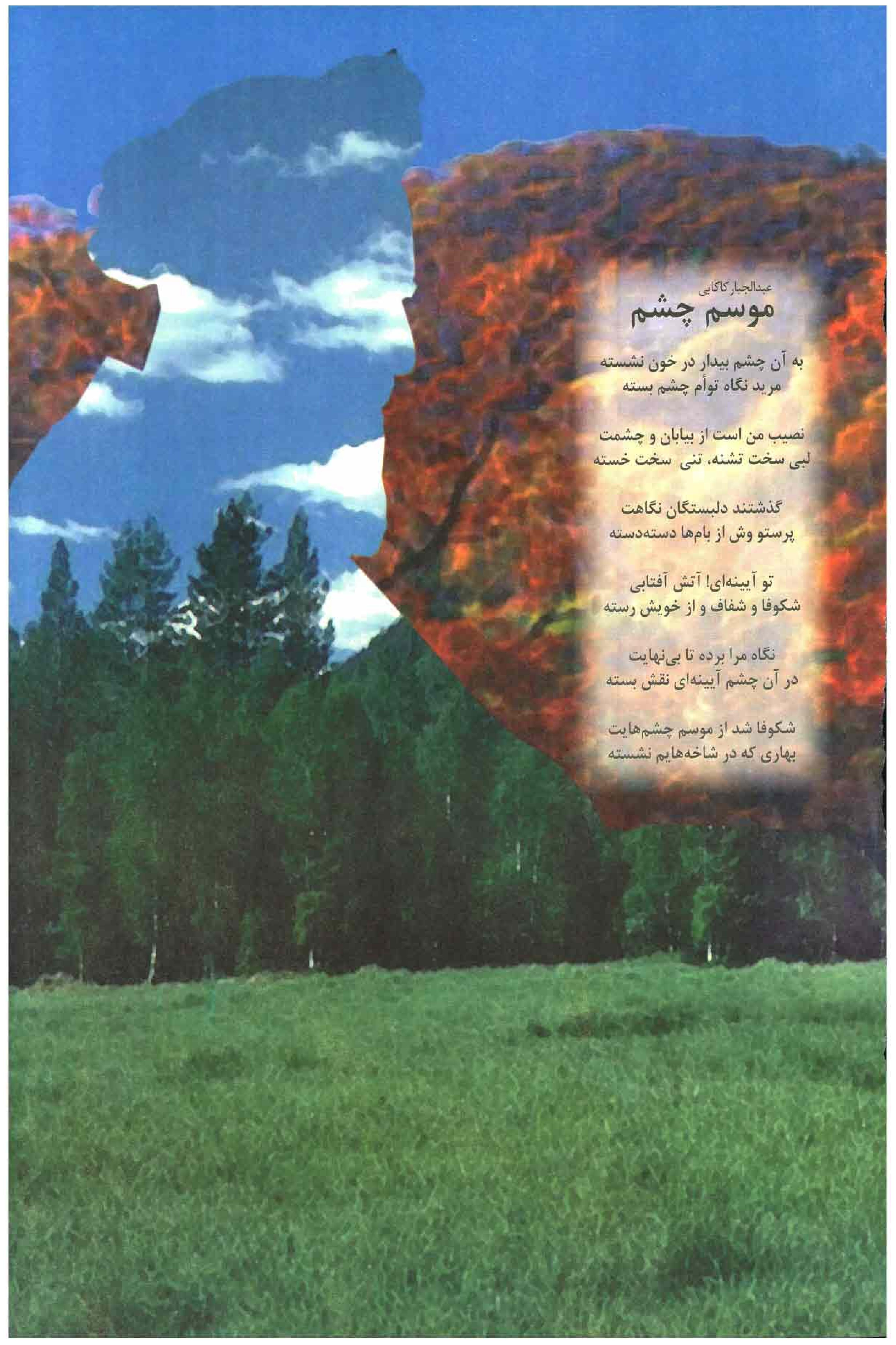
از آن روز به بعد، همه بچه‌ها منتظر او بودند. وقتی او می‌آمد، همه به او سلام می‌کردند. او چون گلی شکفته می‌شد و با صدایی که بُوی مهربانی داشت، جواب تک‌تک بچه‌ها را می‌داد.

ماهها گذشت. چند روز بود که دیگر آشنای کوچه نمی‌آمد. انگار دل بچه‌ها برای او گرفته بود. آنها از خود می‌پرسیدند: «چرا آن مرد روحانی و مهربان دیگر نمی‌آید؟»

و جواب این سؤال را وقتی فهمیدند که عکس او را روی کارتی دیدند.

باورش سخت بود!

آن مرد روحانی و مهربان، حاج آقا روح‌الله خمینی بود و مدتی بود که در زندان شاه به سر می‌برد.



عبدالجبار کاکایی

موسم چشم

به آن چشم بیدار در خون نشسته
مرید نگاه توأم چشم بسته

نصیب من است از بیابان و چشمت
لبی سخت تشنه، تنی سخت خسته

گذشتند دلپستگان نگاهت
پرستو وش از بام‌ها دسته‌دسته

تو آینه‌ای! آتش آفتایی
شکوفا و شفاف و از خویش رسته

نگاه مرا برده تا بی‌نهایت
در آن چشم آینه‌ای نقش بسته

شکوفا شد از موسم چشم‌هایت
بهاری که در شاخه‌هایم نشسته



سنگ صبور

یکی بود، یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود، هرچه رفتیم راه بود، هرچه کنندیم چاه بود، کلیدش دست حضرت جبار بود. یک مردی بود. یک زن داشت با یک دختر. این دختره را روزها می فرستاد به مکتب پیش ملاباجی. هر روز که می رفت مکتب، سرراه صدایی به گوشش می آمد که: «نصیب مرده فاطمه!» اسم این دختره فاطمه بود. تعجب می کرد، با خودش می گفت: «خدایا خداوندا، این صدا مال کیه؟» چیزی به عقلش نمی رسید، ترسیش می گرفت. یک روز آمد به مادرش گفت: «نهجون هر روز که از تو کوچه رد می شم، یک صدای پدرش می آید که: «نصیب مرده فاطمه!» آن وقت پدر و مادرش گفتند که: «ما می گذاریم از این شهر می رویم.» هرچه اسباب زندگی و خرت و خورت داشتند، فروختند و راهشان را کشیدند و رفتند.

بوسیله این دختره آن طرف دیوار گریه و زاری کرد. بیشتر گشنه اش شد و تشنهش شد. گفت: «بروم ببینم یک چیزی پیدا می شه، بخورم.» رفت مشغول گشت و گذار شد، دید یک باغ درندشتی بود با عمارت و دم و دستگاه. رفت توی این اطاق، آن اطاق، هرجا که سر کرد، دید هیچ کس آنجانیست. بالاخره از میوه های باغ یک چیزی کند و خورد، بعد رفت گرفت خوابید. فرداصبح زود، بیدار شد. باز رفت اینور و آنور را سرکشی کرد، دید توی اطاق ها فرش های



قیمتی، زال و زندگی، همه‌چیز بود. دید یک حمام هم آن جاست.

زده بودند. یک تیکه کاغذ ورد روی رف بالای سرشن بود. ورداشت، دید نوشته: «هر کس چهل شب و چهل روز بالای سر این جوان بماند، روزی یک بادام بخورد و یک انگشت‌دانه آب بخورد، این ورد را بخواند و به او فوت کند و روزی یک دانه از این سوزن‌ها را بیرون بکشد، آن وقت روز چهلم عطسه می‌کند و بیدار می‌شود.»

دختره، ورد را خواند و یک سوزن از شکمش بیرون آورد. چه در دسرتان بدhem، سی و پنج روز تمام کار این دختر همین بود که روزی یک بادام بخورد و یک انگشت‌دانه هم آب بخورد و ورد بخواند و به اون جوان فوت کند و یک سوزن از شکمش بیرون بیاورد. اما از بس که بی‌خوابی کشیده بود و گشنبگی خورده بود، دیگر رمق برایش نمانده بود؛ همین‌طور از خودش می‌پرسید: «خدایا، خداوندگار، چه بکنم؟ کسی نیست به من کمک بکندا!»

از تنها‌ی داشت دلش می‌ترکید.

یک مرتبه شنید از پشت دیوار باغ صدای ساز و نی‌لبک بلند شد.

رفت پشت‌بام، دید یک دسته کولی آمداند اونجا پشت دیوار بار انداخته‌اند؛ می‌زندند و می‌کوبیدند و می‌رقیصیدند. دختر صدا کرد: «آی ننه، آی بابا، شما رابه خدا، یکی از این دخترهایتان را به من بدهید. من از تنها‌ی دارم دق می‌کنم. هرچه بخواهید بهتان می‌دهم.» سرکرده کولی‌ها گفت: «چه از این بهتر. بهتان می‌دهم، اما از کجا بفرستیم؟ راه نداریم.» دختره رفت، یک طناب برداشت با صدتومان پول و جواهر و لباس و این‌ها آورد روی پشت‌بام و انداخت پایین برای کولی‌ها. اون‌ها هم سر طناب را بستند به کمر دختر کولی. فاطمه کشیدش بالا.

دختره که آمد بالا، فاطمه داد لباس‌هایش را عوض کرد، رفت حمام، غذاهای خوب بهش داد و گفت: «تو مونس من باش که من تنها هستم.» بعد سرگذشت خودش را برای دختر کولیه نقل کرد، اما از جوانی که توی اطاق هفتمی خوابیده بود، چیزی نگفت. خود دختره، باز می‌رفت تو اطاق، در را می‌بست، ورد می‌خواند و به جوان فوت می‌کرد و یک سوزن از روی شکمش بیرون می‌کشید. این دختر کولیه از بس که پست بود، می‌دید این دختره می‌رود توی اطاق در را روی خودش چفت می‌کند و یک کارهایی می‌کند. شستش خبردار شد، آن‌جا یک چیزی هست که دختره از اون پنهان می‌کند. یک روز سیاهی به

رفت توی حمام، سر و تنش

را شست. تا ظهری کارش

گردش بود، هیچ‌کس را

ننید. هرچه صدا زد،

کسی جوابش را نداد.

باز رفت توی اطاق‌ها

سر کرد، هفت‌تا اطاق

تو در تو را گشت.

دید تویش پر از

خوارکهای

خوب، جواهر و

همه‌چیز آن‌جا

از تنها‌ی داشت دلش می‌ترکید.



بود.

آن وقت شو به

اطاق هفتمی که رسید.

درش را باز کرد، رفت تو اطاق، دید یک نفر روی

تخت‌خوابی خوابیده. نزدیک رفت. پارچه روی

صورتش را پس زد، دید یک جوان خوشگلی

مثل پنجه آفتاب آنجا خوابیده. نگاه کرد، دید

روی شکمش مثل این که بخیه زده باشند، سوزن

همین بود؟» بعد بی آنکه «آره» بگوید یا «نه»، کلفت دختر کولی شد و دختر کولی شد خانم و خاتون و فاطمه را فرستاد تا آشپزخانه. جوان فرمان داد، هفت شب‌نیروز شهر را آذین بستند و دختر کولی را گرفت. فاطمه هیچ‌چیز نمی‌گفت. کلفتی خانه را می‌کرد. تا این که زد و جوان خواست برود سفر. وقتی که خواست حرکت کند، به زنش گفت: «دلت چه می‌خواهد تا برایت سوغاتی بیاورم؟» دختر کولی گفت: «برای من یک دست لباس اطلس زری شاخه بیار.» بعد برگشت به طرف فاطمه و گفت: «تو چه می‌خواهی که برایت سوغاتی بیاورم؟»

فاطمه گفت: «آقا جون من چیزی نمی‌خواهم، جانتان سلامت باشد.» جوان اصرار کرد، اونم گفت: «پس واسه من یک سنگ صبور و یک عروسک چینی بیاورید.»

جوان، شش ماه سفرش طول کشید. دختر کولی هم‌هی فاطمه را کنک می‌زد و می‌چزاندش و این هم همهاش گریه می‌کرد. جوان از سفر برگشت و همه سوغاتی‌های زنش را خریده بود، اما سنگ صبور را یادیش رفته بود. نگو تو بیابان که می‌آمد، پایش خورد به یک سنگی، فوراً یادش افتاد که دختر کلفته ازش سنگ صبور خواسته بود.

با خودش گفت: «خوب این دختره گفته بود، برایش نبرم، بد است.» برگشت، رفت تا بزار، پرسان پرسان. یک نفر دکان دار را پیدا کرد که گفت: «من یکی برایتان پیدا می‌کنم.» فرداش که

سیاهی این دختر رفت، از لای چفت در دید که فاطمه یک وردی را بلندبند خواند و مثل این که یک کارهایی کرد. دو سه روز دیگر هم رفت، گوش وایستاد تا این که ورد را از بر شد.

روز سی و نهم که فاطمه هنوز خواب بود، صبح زود، دختر کولیه بلند شد رفت در اطاق را باز کرد، رفت تو، دید یک جوانی مثل پنجه آفتاب آنجاروی تخت خوابیده. دختر ورد را که از بر بود، خواند. دید یک سوزن روی شکمش است. آن را بیرون کشید. فوراً تا کشید، جوان عطسه کرد. بلند شد، نشست و گفت: «تو کجا، اینجا کجا؟» آیا حوری، جنی، پری هستی یا دختر آدمیزادی؟»

دختر کولی گفت: «من دختر آدمیزاد هستم.» جوان پرسید: «چطور اینجا آمدی؟»

دختر کولی تمام سرگذشت فاطمه را از اول تا آخر به اسم خودش برای اونقل کرد و خودش را به اسم فاطمه جازد و فاطمه که خوابیده بود، گفت کنیز من است.

جوان گفت: «خیلی خوب، حالا می‌خواهی زن من بشوی؟» دختره گفت: «البته که می‌خواهم، چه از این بهتر؟»

آنها که مشغول صحبت بودند، فاطمه بیدار شد، دید که هرچه رشته بود، پنبه شده. آه

از نهادش برآمد.
دستهایش را
طرف آسمان برد
و گفت: «خدایا،
خداؤندگار، تو
به سر شاهدی!
همه زحمتهايی که
کشیدم همین بود؟ پس
آن صدایی که می‌گفت:
«صیب مرده فاطمه،



کمر فاطمه را گرفت، به سنگ صبور گفت: «تو به ترک». «سنگ صبور ترکید و یک چکه خون ازش بیرون جست. دختره غش کرد. فردا صبح دستور داد، گیس دختر کولی را به دمپ قاطر بستند و هی کردند میان صحراء، بعد داد هفت شب‌نهر روز شهر را چراغانی کردند و آذین بستند و فاطمه را عروس کرد و به خوشی و شادی با هم مشغول زندگی شدند.

همان طوری که آنها به مرادشان رسیدند، شما هم به مراد خودتان رسیدنا

قصه ما به سر رسید
کلاعه به خونهایش نرسید

یکی برایتان پیدا می‌کنم.» فرداش که برگشت آن را بخرد، دکان دار ازش پرسید: «کی از شما سنگ صبور خواسته؟» جوان گفت: «تو خانه‌مان یک کلفت داریم که از من سنگ صبور و عروسک چینی خواسته.»

دکان دار گفت: «شما اشتباه می‌کنین. این دختر کلفت شما نیست.» جوان گفت: «خواست پر است، من می‌گویم که کلفت است.» دکان دار گفت: «ممکن نیست. خیلی خوب حالاًین رامی خری یانه؟» جوان گفت: «بله.»

دکان دار گفت: «هر کس سنگ صبور می‌خواهد، معلوم می‌شه که درد دل دارد. حالا که برگشتی سنگ صبور را به دختر کلفت دادی، همان شب، وقتی که کارهای خانه را تمام کرد، می‌رود کنج دنجی می‌نشیند و همه سرگذشت خودش را برای سنگ نقل می‌کند. بعد از آنکه همه بدبختی‌های خودش را نقل کرد، می‌گوید:

«سنگ صبور، سنگ صبور
تو صبوری، من صبورم
یا توبه ترک، یا من می‌ترکم»

آن وقت باید تو بروی تو اطاق کمر او را محکم بگیری، اگر این کار را نکنی، او می‌ترکدو می‌میرد.

چه در درستران بدhem، جوان
همان کاری را که گفته بود،
کرد و سنگ عروسک چینی
را به دختر کلفت داد. همین که
کارهایش تمامش شده، رفت
آشپزخانه را آب و جارو کرد یک
شموع روشن کرد، کنج آشپزخانه
گذاشت. سنگ صبور و عروسک
چینی را هم جلو خودش گذاشت
و همه بدبختی‌های خودش را از
اول که چطور سر راه مکتب صدایی
بغل گوشش می‌گفت که: «تصیب
مرده فاطمه!» بعد فرارشان، بعد
بی‌خوابی و زحمت‌هایی که کشید،
بعد کلفتی و زجرهایی که تا حالا
کشیده بود،

همه

را برای آنها نقل کرد. آن وقت گفت:
«سنگ صبور، سنگ صبور
تو صبوری، من

صبورم

یا توبه ترک، یا
من می‌ترکم»
همین که این
را گفت، فوری
جوان در را باز
کرد، رفت محکم





مرجان خوارزمی

پسری که هیچ وقت بزرگ نمی‌شود

بی خانمان‌ها و فقر و گرسنگی ناشی از جنگ جهانی دوم، مردم دنیا هنوز به سرگرمی و فانتزی و طنز علاقه‌مندند. عناصری که شاید برای لحظاتی آنها را از اندیشه‌یدن به جنگ و مصائب ان باز می‌داشت. پیتریان ۳ سال بعد از سیندرلا ساخته شد. داستان این فیلم براساس نمایشنامه جی‌امباری شکل گرفت. باری در نمایشنامه‌اش درباره پسرکی صحبت کرده بود که نمی‌خواست بزرگ‌شود. پیتریان از پروژه‌هایی بود که ذهن دیزنی را برای سال‌های طولانی به خود مسغول کرده بود.

او مدت‌ها به شخصیت پیتریان فکر کرده بود و در جستجوی یافتن راهی برای عمق بخشیدن به این شخصیت بود. در نهایت هم پیتریان به شخصیت بخته و جاافتاده‌ای تبدیل شد و قصه هم ساختار محکمی به خود نگرفت ولی برخلاف تصویر دیزنی، اتفاقاً بچه‌ها همین خامی شخصیت و سادگی قصه را دوست داشتند. در واقع بچه‌ها صمیمیت فیلم را دوست داشتند. یکی از به یاد ماندنی‌ترین صحنه‌های پیتریان، صحنه‌ای است که وندی و دو برادرش جان و مایکل به همراه پیتریان بر فرار لندن پرواز می‌کنند. به علاوه شخصیت منفی ولی بامزه کاپیتان هوک یکی از مهم‌ترین شخصیت‌هایی است که در مجموعه آثار دیزنی طراحی شده است.

بچه‌ها پیتریان را دوست داشتند چون مهریان بود، سخت‌گیر نبود و می‌توانست آنها را در ماجراهایشان سریک کند. در واقع بچه‌ها حیلی راحت در نقش‌های وندی، مایکل و جان فرو می‌رفتند و تخیلات و رویاهای کودکانه‌شان را شسته و رفته و آماده تماساً می‌کردند چون کمتر بچه‌ای است که به پرواز کردن فکر نکرده باشد یا یک دوست خیالی نداشته باشد.

گرافیک و متحرک‌سازی‌های پیتریان جزو قوی‌ترین آثار دیزنی است و شوخی‌های بی‌دریی آن بفهمی نفهمی، بزرگ‌ترها را هم پایی تماشایش می‌تشاند. همین!

پیتریان یکی از انیمیشن‌های کلاسیک دیزنی است. این فیلم در سال ۱۹۵۳ ساخته شده و ۷۶ دقیقه است. پیتریان، کلاید گروپی و بیتریان را می‌شود. آنقدر خلاصه کرد که در یک خط عنوان شود: «پسری که هیچ وقت بزرگ نمی‌شود، سه خواهر و برادر را به سرزمین هیچستان دعوت می‌کند».

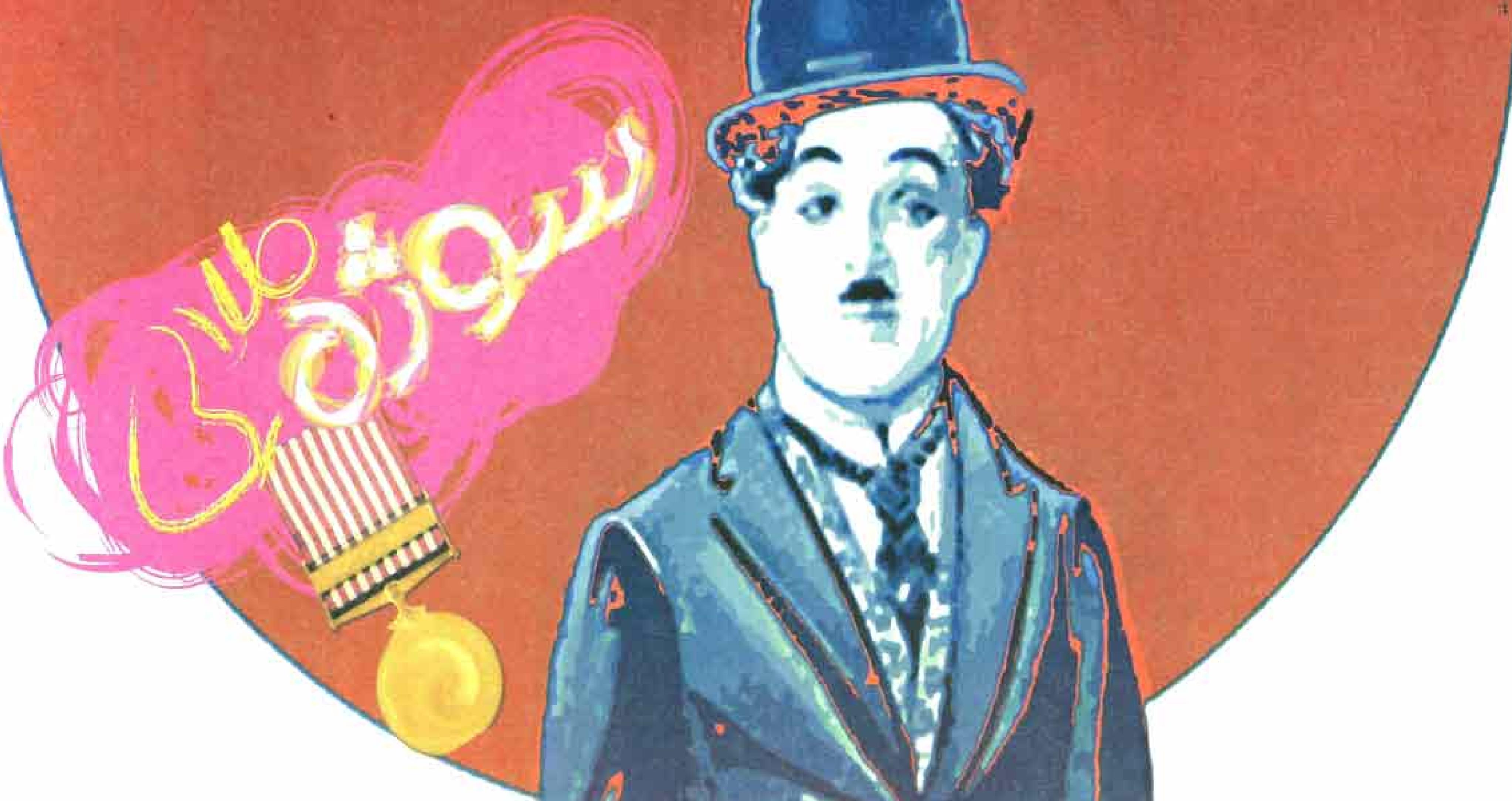
مثل خیلی‌های دیگر من هم فکرمی کنم انیمیشن‌های کلاسیک و اولیه دیزنی، کودکانه‌تر، اطیفتر و خلاقانه‌تر از کارهای اخیر این استودیوهایند. خانم کاترین باومونت، کسی است که از صدایش به جای وندی، دختر بچه فیلم پیتریان استفاده شده. او در مصاحبه‌ای گفت: «حس شخصیت‌های فیلم انقدر قوی بود که من نمی‌توانستم خشک و رسمی بنشیم تا صدایم را ضبط کنم. من با به پای وندی بازی می‌کدم. مثلاً در تمام صحنه‌های پرواز، دست‌هایم را باز می‌کرم و احساس می‌کرم در آسمان و آن وقت جمله‌های وندی را می‌گفتم».

پیتریان جزو سری دوم انیمیشن‌های کلاسیک دیزنی است که بعد از جنگ جهانی دوم و با ساخته شدن سیندرلا شروع شدند. انیمیشن‌های سری دوم پس زمینه‌هایی ساده‌تر از کارهای اولیه داشتند ولی طراحی و متحرک‌سازی آنها، مثل سری اول خوب و جذاب بود. از انیمیشن‌های سری اول می‌توان به بامبی، سفیدبرقی و هفت کوتوله، پیسوکو و فالتریا اشاره کرد.

موفقیت سیندرلا به دیزنی و همکارانش ثابت کرد که با وجود کشته‌ها،

۱۴
۶۳

PETER PAN
RETURN TO NEVERLAND



CHARLIE Chaplin

CAPITOL

MON. - TUES. - WED.

روشنایی‌های شهد

فیلم «پسرک» یا «دلک سیرک» سه برابر مخارج خود فروش کرده

بود. ولی با این حال
چارلی از تیجه آن راضی نبود. یک

ماه بعد از اکران

«پسرک»، چارلی

به فکر ساخت

۱۹
**CITY
LIGHTS**

«روشنایی‌های شهر» افتاد.

این فیلم

همراه با جشن

باشکوهی در

لوس آنجلس

افتتاح شد.

منتقدان، فیلم «پسرک» علاوه بر چارلی را بهتر از «زندگی یک همسرش نیز در مراسم سگ» دانستند. این فیلم در ۱۹۲۵ ساخته شد. در فیلم «پسرک»

جکی کوگان ایفاگر نقش

پسرک، شهرت عالمگیری

در کودکی خود به دست

آورد. میگویند برای

صحنه‌ای که پسرک در

آن خمیر بازی میکند

و چاپلین ناگهان در

میان ملافه‌ها از خواب

می‌جهد و دست و پایش

گیر میکند، درست دو

هفته وقت و ۵۰ هزار

فوت، فیلم صرف شده

است. با تمام این احوال

برای آن صحنه که بیش

از یک دقیقه طول

نمی‌کشد، مصرف این

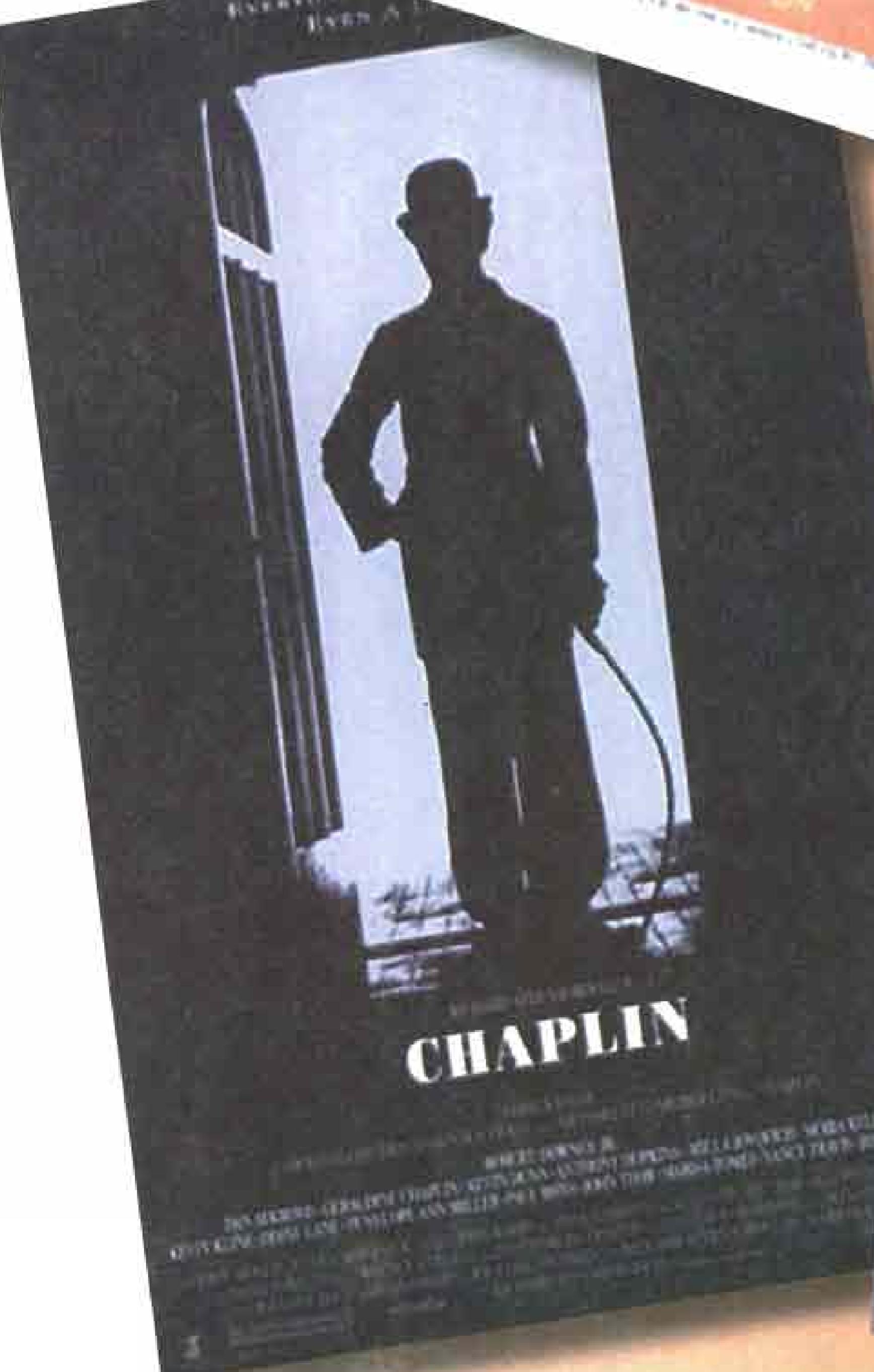
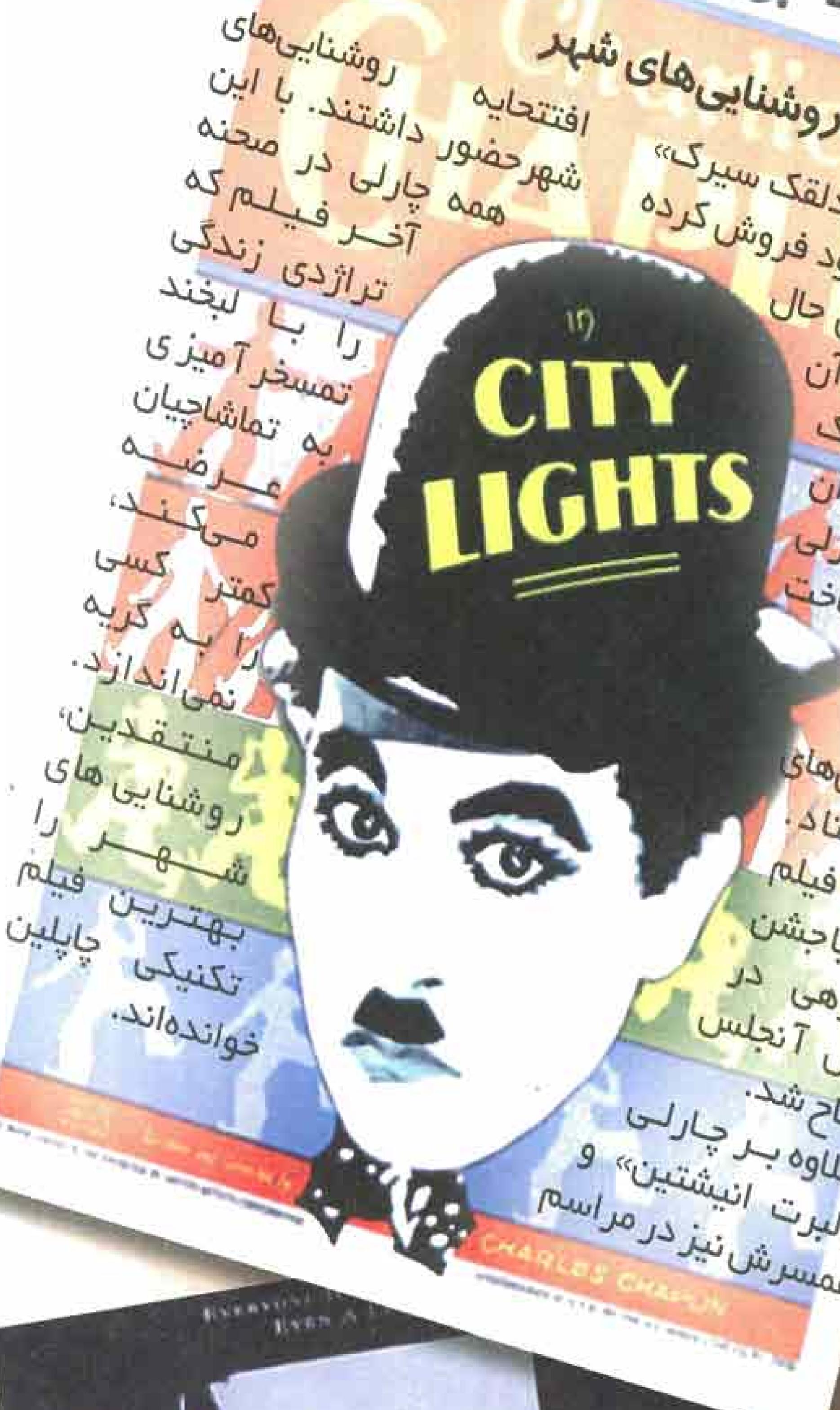
همه وقت، کار و سرمایه

یک کار غیرعادی محسوب

می‌شود. او در کارش

از بذل هیچ کوششی

خودداری نمی‌گرد.



CHARLES CHAPLIN

زندگی یک سگ میان آثار چارلی چاپلین، فیلم‌هایی هست که مثل ستاره‌های تابناک در آسمان سینما می‌درخشنند. «زندگی یک سگ» اولین شاهکار چارلی چاپلین بود. لبخند فیلم به طرز استادانه‌ای و آهی‌که چاپلین در این سرتاسر فیلم وجود دارد با هم تلفیق می‌کند. در اصلی «زندگی یک سگ» و یکجا از ویژگی‌های هجوآمیز اجتماعی است. فلسفه عمیق چاپلین، متقدین را به این فیلم جذب کرده بود. زندگی یک سگ، در عین حال که زندگی سگ است، زندگی مردی است که با سگ سر می‌کند.

PATCHOGUE 7 DAYS SUNDAY AUG. 23
WITH NANCY VILLE

خنده‌هایی که از قعر تراژدی بیرون کشیده می‌شود، دارای معنی و نیروی خارق العاده است. از نظر درامپردازی تا کنون، چارلی در هیچ فیلمی فوق العاده‌تر از صحنه «شب سال نو» که چارلی در انتظار معشوق است، ظاهر نشده است و این صحنه اشک و لبخند را به هم درمی‌آمیزد.

**CHARLIE CHAPLIN
"THE GOLD RUSH"**

خود چاپلین گفته بود: «دوست دارم مردم مرا با فیلم جویندگان طلا به خاطر بیاورند.» این فیلم از حرص و آرزو وحشی‌کری بشر اتفاق دارد و مجسم‌کننده آرزوهای بربادر فته است که در قالب یک کمدی در امانتیک ساخته شده است. سوزه واقع کرایانه این فیلم به سکانس‌های مرتب و منظم تقسیم شده است و



عصر جدید
این فیلم که به «عصر صنعت» نیز ترجمه شده است، در سال ۱۹۳۶ ساخته شد و برای تهیه آن ۱/۵ میلیون دلار خرج شد. تنها صدایی که در فیلم وجود داشت، موسیقی متن و چند جمله که از تلویزیون یا باند شنیده می‌شد. چارلی در این فیلم حتی یک کلمه هم نگفت. او در این فیلم می‌نویسد: «عصر جدید داستان صنعت و مبارزات فردی و مبارزه بشريت برای نيل به سعادت است.»

فیلم حاوی اولین انتقادات تند یک متفکر در کسوت دلک از ماشینیسم است که مردم آمریکا و سایر ممالک غربی به عارضه آن دچار شده‌اند.

چند جمله از چاپلین

چند جمله از چاپلین

«کمدی در حقیقت یک چیز جدی لست ولی مردم حاضر نیستند آن را جدی بگیرند. در کمدی هنریش باید با کمال آزادی و واقعیتی مشغول به کار شود. مخصوصاتی کثیر می‌کنم و غالباً آن سعی دارم خودم را یک دهن. وقتی با کله به زمین می‌خورم، بیشتر حواسم دهن. و کرواتم است.

جتلمن واقعی جلوه به عصا و کلاه

زندگی خانوادگی

بزرگ ترین چهره سینما

«فرمت طلبان مژوری که تا شش هفته قبلاً چارلی چاپلین را می‌پرستیدند، حالا حاضرند او را آتش بزنند و دور جسدش بر قمصدند. او اکنون از روانشناسی افکار عمومی چیزهایی می‌فهمد. او می‌داند که از یک واقعه کوچک مثل یک طلاق، کارناوال عمومی راه انداخته‌اند.»

این سخن روزنامه «بالتمور سان» آمریکا درباره ماجرای متارکه چارلی چاپلین با «لیتاگری» هنریش زن فیلم‌های چاپلین است. گرچه با این طلاق دوران شهرت لیتاگری نیز سپری شد و پس بازی در چند فیلم موزیکال به فراموشی سیرده شد با این چارلی چاپلین مجبور بود که برای افکار عمومی توضیح دهد. ثابغه‌ها همیشه زیر ذره‌بین نقد جامعه است. آنها در کوچکترین جزئیات زندگی آدم‌های مشهور دقیق می‌شوند.

اکنون که سال‌های زیادی از مرگ چاپلین می‌گذرد، استاد زیادی هست که درباره زندگی خانوادگی او نوشته شده در حالی که سخن در مورد سینما او بسیار است. اما باید گفت که از نظر خانوادگی مشکلات بسیاری داشته است. او ابتدا با «هیلدرد هریس» که یک هنریش جوان بود، ازدواج کرد؛ آن موقع چاپلین ۲۵ سال داشت، بعد از دو سال هیلدرد در مصاحبه با خبرنگاران گفت: «او فرا جلوی خدمتکاران تحقیر می‌کرد. آیا این بورحمی و بی‌تریتی نیست؟» او را بعد از مرگش ستاره بدینخت سینما لقب داده بودند در حالی که فقط ۲ سال از عمرش همسر چاپلین بود.

چارلی در سال ۱۹۲۴ در ۳۵ سالگی برای بار دوم ازدواج کرد که این ازدواج هم برای او خوشیمن و مبارک نبود و به طلاق انجامید. در حالی که از زن قبلی خود صاحب یک فرزند شده بود اما ازدواج با «لیتاگری» برای چارلی گران تمام شد چرا که او برای پرداختن نفقة این هنریش هالیوود دچار زحمت زیادی شد. خبرهای مربوط به این طلاق پرسروصد، روزهای متعددی از مطبوعات منتشر شد و سایر حوادث آمریکا را تحت الشاعع قرار داده بود.

ولی با گذشت بیش از نیم قرن از فعالیت هنری چارلی چاپلین، دیگر کسی احوال خانواده و زندگی خانوادگی چاپلین را جویا نمی‌شود. او به اندازه کافی در فیلم‌هایش درخشیده است و زندگی خانوادگی او انعکاسی ناچیز دارد.

لک لک دخترانه

شوخی بی مزه چاپلین

چارلی چاپلین به یک مهمانی بزرگ دعوت شده بود که بیشتر اهالی کله‌گنده سینمای آمریکای آن زمان در مهمانی حضور داشتند. یکی از مهمانان رو به چارلی کرد و گفت: بیش از این شهرت و موقعیت، ممکن نست نصیب کسی شود! اگر تو در این زمان بیمیری، کار هنری بزرگی انجام گرفته است و نامت برای ابد در تاریخ ضبط خواهد شد. چارلی در آن شب که اتفاقاً هوا نیز طوفانی بوده است، به خاطر اینکه پیشنهاد او را عملی کند، به کنار پنجره رفت و رو به پنجره فریادهای مبهمنی کشید که ناگهان رعد و برقی پدید آمد و او مثل مرده خود را به زمین انداخت. مردی که پیشنهاد مرگ را به چارلی داده بود، به سوی پنجره دوید تا خودش را از بالا به زیر اندازد ولی دیگران مانع شدند.

یکی از دوستان چارلی جسد او را به بیرون برده و سپس اعلام کرد که او فوت کرده است.

در این وقت، چارلی در حالی که دو بالش زیر بغل خود گرفته و ملافه سفیدی به سر شد و درآمد.

می‌خواست وانمود کند که این روح چارلی است که در این شوخی مدت‌ها نقل محافل آمریکا و انگلستان بوده است.

نامه چاپلین به دخترش «بخشنی از

«جرالدین، دخترم، اینجا شب است، یک شب نوبل، در

قلعه کوچک من همه این سپاهیان بی‌سلاح خفته‌اند:

و برادر و خواهرت و حتی مادرت، به رحمت تو انتstem

بی‌آنکه این پرنده‌گان خفته را بیدار کنم، خودم را به این

اتاق کوچک نیمه‌روشن، به این اتاق بیش از مرگم برسانم.

من از تو بسی دورم، خیلی دور، اما چشم‌انم کور باد اگر یک لحظه

تصویر تو را از چشم‌انه من دور کند.

شنبیده‌ام نقش تو در این نمایش پرنور و پرشکوه، تنفس آن شاهد دخت

ایرانی است که اسیر ناتارها شده است، شاهزاده خانم باش و بمان، ستاره

باش و بدرخش، اما اگر قهقهه تحسین آمیز تماشاگران و عطر فستی آور گلهایی که

برایت فرستاده‌اند تو را فرست هوشیاری داد، در گوش‌های بنشین، نامه‌ام را بخوان و به

صدای پدرت گوش فرا دار.

گاه به گاه با اتوبوس یا مترو شهر را پکرد و مردم را نگاه کن. زنان بیوه و کودکان یتیم را نگاه

کن و دست کم روزی یک بار با خود بگو: «من هم یکی از آنها هستم». بله، تو یکی از آنها هستی.

دخترم نه بیشتر اهنگ پیش از آنکه دو بال پرواز به انسان بدهد، اغلب دو پای او را نیز می‌شکند.

وقتی به آنجا رسیدی که یک لحظه خود را برتر از تماشاگران خویش بدانی، همان لحظه صحنه را

ترک کن. اما حقیقت را به تو بگویم دخترم، مردمان، روی زمین استوار بیشتر از بندبازان روی ریسمان

ناستوار سقوط می‌کنند. شاید شبی درخشش گرانیه‌اترین الماس این جهان تو را فریب دهد. آن شب

این العاس، ریسمان نااستوار تو خواهد بود و سقوط تو حتمی است.

... تنها گاه‌گاهی چهره خود را در آینه نگاه کن، آج ام را نیز خواهی دید. خون من در رگ‌های توست

و امیدوارم حتی آن زمان که خون در رگ‌های من می‌خشد. چارلی را، پدرت را فراموش نکنی. من

فرشته نبودم، اما تا آنجا که در توان من بود تلاش کردم تا آدم باشم، تو نیز تلاش کن که حبیقتاً

آدم باشی، رویت را فی بوسم.»

(روشنایی‌های شهر)

چاپلین از سینمای ناطق متنفر بود و برای یک دهه از آن اجتناب کرد. او باندهای موسیقی را به فیلم روشنایی‌های شهر اضافه کرد اما فیلم در نهایت فیلمی صامت بود. خیلی از فیلم‌بین‌ها و منتقدهای حرفه‌ای معتقدند روشنایی‌های شهر بهترین فیلم چاپلین است. در این فیلم چارلی ولگرد به دختر نایبینا و مرد میلیونر می‌آموزد که زندگی کردن ارزش زنده بودن را دارد.



فیلم مورد علاقه چاپلین

خیلی از مردم و البته خود آقای چاپلین فیلم جویندگان طلا را بیش از بقیه فیلم‌ها دوست داشتند. این فیلم در سال ۱۹۲۵ ساخته شد و معروف‌ترین صحنه آن صفحه طویل آدم‌هایی است که برای یافتن طلا از گدار چیکلوت محلی در کوه‌های راکی مجاور مرز آلاسکا (و کانادا) می‌گذرند.



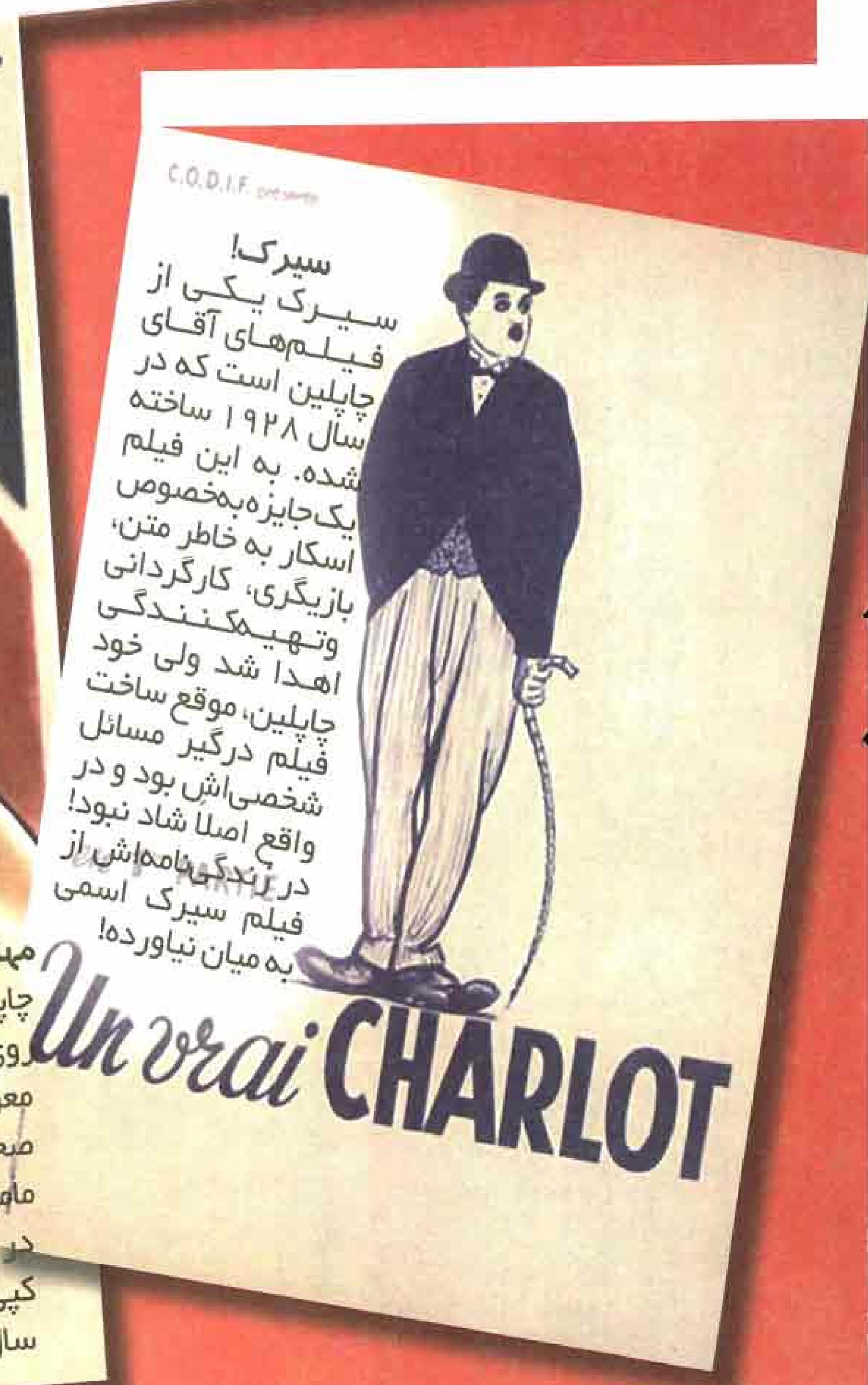
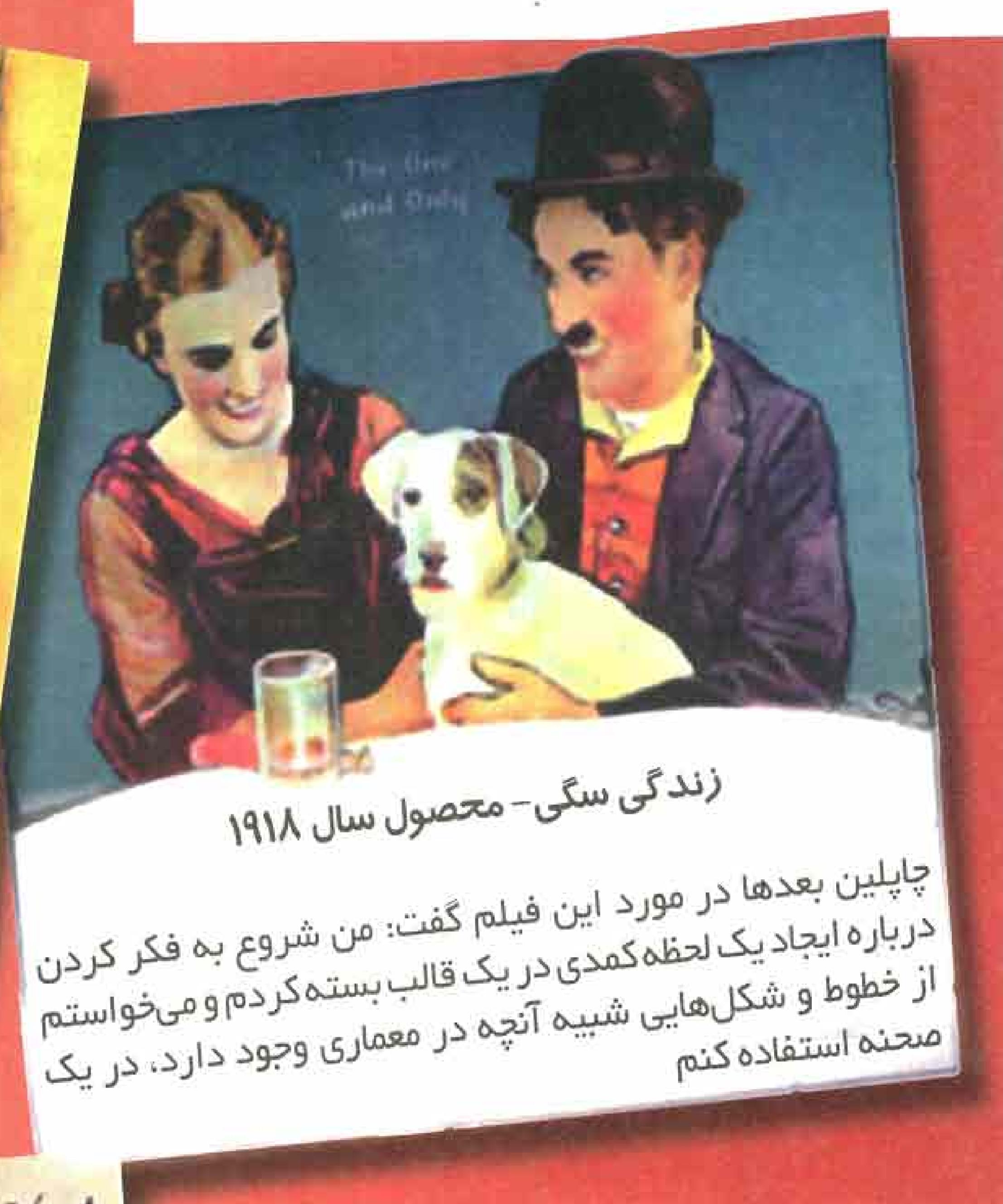
یکی از پراحساس‌ترین صحنه‌های تاریخ سینما

شاید برایتان جالب باشد بدانید یکی از پراحساس‌ترین صحنه‌های تاریخ سینما، صحنه‌ای از فیلم پسربچه چاپلین است که در سال ۱۹۲۱ ساخته شد. دریکی از صحنه‌های تعقیب و گریز، چاپلین در حال فرار از بالای پشت‌بام‌هاست که ماشین یتیم‌خانه‌پسرک را می‌برد. لحظه‌ای که تمام کمدی‌ها، طنزها، تعقیب و گریزها و شوخی‌ها را از ذهن تماشاچی‌پاک می‌کند و اورابه فکر فرمی‌برد.

THE KID



اولین فیلم ناطق چاپلین وقتی چاپلین دیکتاتور بزرگ را ساخت، فیلم‌های ناطق بازار سینما را قبضه کرده بودند و چارلی دیکر نمی‌توانست در برابر این اختراع بزرگ مقاومت کند به علاوه او توانایی تقلید کمیک صدای هیتلر را داشت! دیکتاتور بزرگ پایان شخصیت ولگرد چارلی بود! چاپلین بعدها گفت واقعیت غم‌انگیزی که درباره نازی‌ها در ذهنش حک شده بود مانع نفوذ طنزها و کمدی‌های شخصیت ولگرد به این فیلم می‌شد.



«او خلق شده بود تا به کمک نوع خود، تنها مرد جهانی عصر جدید باشد.» «چارلز اسپنسر چاپلین» در زمان حیات خود با این نوع جمله‌ها مورد ستایش قرار می‌گرفت. اما هرچه از مرگ او می‌گذرد، زندگی و آثار او بیشتر مورد توجه مردم دنیا قرار می‌گیرد. آثار او دوران‌های تاریخ را پشت سر خواهد نهاد و باور، این است که در عرصه سینما، چهره‌ای همانند یا حتی شبیه به او ظاهر نخواهد شد چرا که او یک استثنابود.

زندگی چاپلین در روزگار سخت و خشن آخرین دهه قرن توزدهم یعنی در سال ۱۸۸۹ آغاز شد. درست متقارن با زمانی که «توماس ادیسون» در آمریکا توانسته بود دستگاه فیلمبرداری را اختراع کند.

شاید آن وقت‌ها کودکان بسیاری از همسن و سالان چارلی چاپلین از فقر و بدبختی رنج می‌بردند ولی چاپلین در کودکی رنج بسیاری را تحمل می‌کرد. فقر و تنگدستی خانواده چارلی او را وادر می‌کرد که در ۵ سالگی به روی صحنه برود و با اداهای خود تماشاگران را بخنداند. او هدام در لندن شغل خود را از دست می‌داد و ۷ سال بیشتر نداشت که مثل قهرمانان کوچک کتاب‌های «دیکنز» برای یافتن کار جدید در خیابان‌های لندن پرسه می‌زد. خاطره این سال‌های زندگی چارلی بعدها در فیلم «پیسرک» منعکس شده است. باید گفت که تنها نوع این کودک انگلیسی بود که راهش را از میان تمام بدبختی‌هایش باز می‌کرد و او را به پیش می‌راند. به طوری که در ۴ سالگی چارلی، تئاتر انگلستان شاهد درخشش این جوان ریزاندام بود.

چارلی چاپلین در ۱۹۱۳ به آمریکا مهاجرت کرد و این آغاز جهش بلند او برای فتح قلمه‌های افتخار بود. او ابتدا از نقش‌های فرعی شروع کرد و طولی نکشید که به یک ابرستاره بدل شد. جذابت خارق‌العاده او در حرکات کمیک تند و تیزش بود و برای اجرای هرچه بهتر این جست و خیزها تمام توان ذهنی و بدنی خود را به کار می‌گرفت. اما هنوز چارلی کودکی خود را فراموش نکرده بود. در یکی از کارهای موزیکال خود، خوانده بود: «همیشه کسی هست که نمی‌شود فراموش کرد.» آیا این «کس» کودکی چاپلین یا یک عشق عمیق و ریشمدار دوره جوانی چارلی نبود؟!

اولین باری که چارلی در مورد سینما فکر



شاهکارهای او بیاد می‌شود.
 یکی از بزرگترین ویژگی‌های شخصی چارلی در پس شخصیت هنری و سینمایی‌اش، شخصیت اخلاقی‌اش بود که او را به صورت یک انسان بزرگ نشان می‌داد و اورا به سمت «والابودن» سوق می‌داد. او دیدگاه‌های اخلاقی خود را به شکل پیام در فیلم‌ها و حرکاتش طراحی می‌کرد و به شکل کامل‌ها جو‌آمیزی نشان می‌داد. فقر، ناپرابری، انسان‌دوستی و چندین مفهوم برتر دیگر، محور فیلم‌های چاپلین را تشکیل می‌داد.
 به همین دلیل زندگی و اخلاقیات چارلی چاپلین بعد‌ها مورد توجه بسیاری از اندیشه‌پروران قرار گرفت و کتاب‌ها و مقالات بسیاری درباره‌ی نوشته شد. شاید بتوان او را یک «دلقک متفکر» نامید که از سویی مورد توجه اهالی سینما و از سویی دیگر مورد توجه انسان‌شناسان بوده است!
 تفکر او در سینمای کمی بقدری عمیق بود که مفاهیم موردن توجه او می‌توانست در هر فرهنگی از این جهان پهناور رخنده کند و منشاء اثر باشد به طوری که می‌توان به جرأت گفت: تمام کسانی که تلویزیون در اختیار دارند، چارلی چاپلین را می‌شناسند و بیشتر مردم می‌دانند که در پس لبخند ساده‌لوحانه او چه گوهر تابناکی نهفته است.
 «او یک عمر مردم را خنداند و خودش کودکی‌اش به بار نشسته بود.

که نمایش چارلی را فیلمبرداری کنند. در این زمان او از سینما هیچ اطلاعی نداشت و تصویر می‌کرد که داستان را می‌توان پشت سر هم و بدون تغییردادن زاویه دوربین و موتزار و غیره، تعریف کرد. درست هنگامی که فیلم‌های صامت در حال تبدیل شدن به فیلم‌های ناطق بود، چارلی اسپنسر چاپلین وارد سینما شد. (۱۹۱۳)

«برای گذران زندگی» اولین فیلمی بود که چارلی در آن بازی کرد. اگر بخواهیم تمام فیلم‌هایی را که او قبل از فیلمسازی در آنها بازی کرده، نام ببریم، باید اوراق زیادی را سیاه کنیم!

او فاصله بین بازیگری و فیلمسازی را در عرض ۲ سال طی کرد و در ۱۹۱۵ اولین فیلم خود را ساخت که البته مشخص نیست که «شغل جدید» او یا «خانه‌به دوش» فیلم اول اوست؛ گرچه هر دو در یک سال ساخته شده‌اند. از آن سال به بعد دوره طلایی زندگی چارلی آغاز شده بود و تحمل رنج‌های کودکی‌اش به بار نشسته بود.

چارلی فیلم‌های بسیاری ساخت که البته همگی توجه متنقدان را به خود جلب نکرد اما بیشتر فیلم‌هایش به هدف اولیه‌اش که همانا خنداندن تماشاگر بود، نائل شد. در میان آثار چاپلین همراه از فیلم‌هایی چون «جویندگان طلا»، «دلقک سیرک»، «عصر جدید»، «روشنایی‌های شب»، «زانر» و «دیکتاتور بزرگ» به عنوان



علی قاسمی

باورآچارفرانسه

انبرقفلی را خوب می‌شناخت و چند بار به او کمک کرده بود. هرچه بود تا همین چند لحظه قبل یک آچار فرانسه بود.

چشمانش سیاهی می‌رفت و تنها به پیج خودش فکر می‌کرد. یاد صحبت‌های انبردست افتاد: «مگر توی خواب ببینی!...» یک لحظه انبردست در جلوی چشمش ظاهر شد و لی انگار که چیزی نگفت.

توی خوابش، ناگهان دست به کار شد و خود را دو قسمت کرد. با کمال حیرت و تاباوری، به جایی، کسی فکر نمی‌گرد. او می‌دید که چگونه قسمت سالمش، دارد با پشتکار تمام، روی پیج دهانش کار می‌کند.

وقتی از خواب بیدار شد، پیج دهانش کارهایش را به درستی انجام می‌داد و آچارفرانسه، تعجب نکرده و خودش را باور کرده بود.

بی‌سروصدا وارد بازی ابزارها شد. برای شوخی هم که شده می‌خواست وانمود کند که پیج دهانش کار نمی‌کند. این جور بازی‌های آچارفرانسه برای دیگران خیلی جذاب بود ولی این بار از هیچ‌کس صدایی در نمی‌آمد. بازی آنها ساکت شده بود. آچارفرانسه به آرامی در وسط بازی قرار گرفت و به دور خود چرخید. با صدای ملایمی گفت: «کسی هست که پیچش نیاز به باز و بسته کردن داشته باشد؟» و همه ابزارها زدند زیر خنده.

در هنگام بازی، یکی از ابزارها به انبرقفلی می‌گفت: «اون یک مغز قوی دارد که توانسته پیج دهان خودش را باز کند!»

یک روز انبردست به او گفته بود که مگر توی خواب ببیند که می‌تواند پیج خودش را باز کند. آخر او فقط می‌توانست پیج‌های دیگران را باز کند و در موقع ضروری هم آنها را سفت کند. او یک آچارفرانسه بود.

با خودش می‌گفت: «گیرم که هیچ وقت این مشکل برای من به وجود نیاد. شاید همه پیج‌هایی که در من هست، نیازی به شل و سفت کردن نداشته باشند!» این فکر، آچارفرانسه را اذیت می‌کرد. او می‌دانست که با تمام امیدواریش به آیده، یک روز فراخواهد رسید که ...

آن روز خیلی زودتر از انتظار آچارفرانسه فرا رسید. در یک لحظه پیجی که دهانه‌اش را باز و بسته می‌کرد، کار خود را انجام نداد و درجا خشکش زد. روز سختی بود. آچارفرانسه نه به درد دیگران می‌خورد و نه اصلاً به درد خودش. دلش می‌خواست کارگاه را ترک کند و به انباری برود. بعد با خودش گفت: «آیا باید در انباری هم منتظر بمانم؟» و از فکر انباری به کل صرفنظر کرد.

از سوی دیگر فضای کارگاه هر لحظه تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد و آچارفرانسه به فکر چاره بود. او از بیکاری و بلا تکلیفی رنج می‌برد. لااقل اگر پیج دهانش خشک نمی‌شد، می‌توانست با پیج‌ها و آچارهای دیگر گفت و گو کند یا حتی با آنها بازی کند و سرگرم شود. پاک حوصله اش سر رفته

بود. ابستاده بود و از دور بازی و گفت و گوی دیگران را تماشا می‌کرد. با خود گفت: «اگر این پیج لعنتی دهانم باز می‌شد، من هم می‌توانستم با آنها بازی و گفت و گو کنم. من اصلاً نمی‌تونم بفهمم که این پیج چه مرگش شده!» انبرقفلی که همیشه کمتر توی بازی ابزارها شرکت می‌کرد و همیشه توی بازی به آچارفرانسه گیر می‌داد، لبخندهای فاتحانه‌ای به لب داشت. البته آچارفرانسه،

قصای
خرن

شهاب شفیعی مقدم

ضحاک ماردوش (قسمت آخر) جنگ فریدون و ضحاک

مروری بر گذشته:

در قسمت‌های قبل خواندیم که ضحاک پسر مرداس‌شاه که پادشاهی عادل بود به وسوسه شیطان پدر خود را کشت و بر تخت شاهی نشست. روزی از روزها ابليس بر شانه‌های ضحاک بوسه زد و بر اثر بوسه شیطان دو مار بر شانه‌های پادشاه رویید. ضحاک ماردوش هرچه تلاش کرد تا ماران را از بین ببرد، نشد که نشد تا اینکه روزی دیگر شیطان در لباس پیشکی به دربار شاه آمد و به ضحاک گفت که اگر می‌خواهد ماران دوشش از بین بروند باید روزی، دو جوان را قربانی کند و مغز سر آنان را به ماران دوشش بدهد. ضحاک نیز همین کار را کرد. بدین ترتیب روزی دو جوان بی‌گناه را می‌کشت و مغز سرشان را خوراک ماران دوشش می‌ساخت. در دوران پادشاهی ضحاک آیین فرزانگان از میان

۲۶

دیگر

رفت و کشور به دست افراد پست و فرومایه افتاد. راستی و درستی نابود شد و هیچ‌کس جرأت نداشت که از خوبی و نیکی صحبت کند تا اینکه شبی ضحاک در خواب دید که سه مرد جنگی به کاخ او آمدند و یکی از آنها که از آن دوی دیگر جوان تر بود با گرزی گران به سر ضحاک کوبید. خوابگزاران ضحاک در تعییر خوابش به او گفتند که دوران پادشاهی اش تمام شده و جوانی به نام فریدون می‌آید و تخت و تاجش را از او می‌گیرد. ضحاک که بسیار ترسیده بود، موبدان و سران کشور را گرد خود جمع کرد و از آنها خواست که به نیکی و دادگری ضحاک گواهی دهند. در این میان آهنگری ستمدیده و نیرومند به نام کاوه گواهی ضحاک را پاره کرد و با مردم کوچه و بازار علیه ضحاک شورش کرد و به طرف خانه فریدون رفت.

و اینک ادامه ماجرا:

فریدون در ماه فرخنده خرداد با کاوه آهنگر که به نزد او رفته بود به طرف کاخ حمله کرد و آنچنان سپاه بزرگی فراهم کرد که پیلان و گاویشان زیادی آذوقه لشکریانش را حمل می‌کردند. فریدون همه راهها را مثل باد پشت سر گذاشت تا اینکه به ارونند رسید. او از نگهبانان رودخانه خواست که به او کشتی بدهند تا بتواند از رود رد شود. نگهبانان از ترس ضحاک به حرف فریدون گوش ندادند و به فریدون گفتند: برای اینکه بتوانی از رودخانه عبور کنی باید از ضحاک جواز عبور داشته باشی و تا ضحاک اجازه ندهد ما نمی‌توانیم بگذاریم که شما از رود رد شوید. فریدون از سخنان آنها سخت ناراحت شد و از بزرگی و خروشنندگی

رودخانه نرسید و به یاری بزدان با سپاهیانش از درون رودخانه رد شدند و همگی صحیح و سالم به آن طرف رودخانه رسیدند.

آنها از دشت‌ها عبور کردند تا اینکه به نزدیک شهری که ضحاک در آن زندگی می‌کرد، رسیدند. فریدون از دور دست کاخی بزرگ را دید که به آسمان کشیده است، فهمید که آن بنا، همان کاخ ضحاک بیدادگر است، سپس رو به سپاهیانش کرد و گفت:

همان به که مارا بدین جای جنگ شتابیدن آید به جای درنگ

دیگر اینجای کار، جای درنگ و فکر کردن نیست، بهتر است که به جای درنگ کردن به سوی دشمن بتازیم، سپس گرز گرانش را بالای سر برد و سوار بر اسب، به سوی کاخ ضحاک تاخت. لشگریانش نیز به دنبال او حرکت کردند، دیری نگذشت که فریدون کاخ ضحاک را محاصره کرد. نگهبانان و دیوان کاخ ضحاک وقتی لشکر بزرگ فریدون را دیدند فرار را بر قرار ترجیح دادند و گریختند. فریدون همه جادوگران و دیوان ضحاک ماردوش را با گرز گرانش کشت، دختران جمشید را نجات داد و به جای ضحاک به تخت پادشاهی نشست.

در آن زمان ضحاک در کاخ نبود و فردی به نام «کندرو» را نگهبان و وکیل گنج و تخت و تاجش کرده بود. کندرو وقتی دید که فریدون به جای ضحاک به تخت نشسته است به نزد فریدون رفت و

نه آسمیمه گشت و نه پرسید راز نیایش کنان رفت و برداش نماز

برو آفرین کرد کای شهریار همیشه بزی تا بود روزگار

بدون اینکه خود را ببازد در مقابل او زانو زد و به او آفرین گفت.

فریدون نیز او را نوازش کرد و از او خواست تا میهمانی بزرگی به راه اندازد وقتی که میهمانی تمام شد، کندرو با اسبی تیزپا به جایگاه ضحاک رفت و ماجرا را برای او

شرح داد. ضحاک بیدادگر از شنیدن سخنان کندرو سخت ناراحت شد و با سپاهی که از بدن و دیوان بودند به سوی کاخش حرکت کرد. از آن طرف همه مردم از پیر

و جوان به لشکر فریدون پیوسته بودند و آمده جنگ با ضحاک ماردوش بودند و وقتی که از

آمدن سپاهیان ضحاک آگاه شدند به آنان حمله کردند و با تیغ و تیر، دمار از روزگار لشکر ضحاک درآوردند. ضحاک نیز که از بیراهه به درون کاخ رفته بود، می‌خواست که با دشنه فریدون و دختران جمشید را بکشد ولی همین که وارد جایگاه فریدون شد،

فریدون مثل باد از جا جست و با گرز گرانش بر سر ضحاک کوبید و او را نقش بر زمین ساخت. در همان لحظه سروش خجسته در مقابل فریدون ظاهر شد و به او گفت که ضحاک را نکش و او را به خارج از شهر ببر و در کوهی اسیر کن.

فریدون نیز دو دست ضحاک را با تسمه‌ای از پوست شیر بست. سپاهیان فریدون با مردم، ضحاک را با خواری و خفت از شهر بیرون برداشتند تا اینکه به کوه دماوند رسیدند. آنگاه فریدون از اسب پیاده شد و ضحاک را در غاری که انتهایش پیدا نبود با میخ‌های بزرگ در بند کرد.

بدین ترتیب پادشاهی هزار ساله ضحاک به پایان رسید و بدی و ظلم و ستم از زمین پاک شد و این است عاقبت کسی که به حرف شیطان گوش می‌دهد و با اهریمن همتنشیتی می‌کند.

جهان از بد او همه پاک شد

وزو خون دل بر زمین ریخته

از او نام ضحاک، چون خاک شد

بماند او بر این گونه آویخته

خود را بگوید که چون باید رفت

مرد؟» عطار گفت: «بلی.
درویش کاسه چوبینی
داشت، زیر سر نهاد و گفت:
«الله» و جان داد. حال عطار
(با دیدن این صحنه) متغیر
شد و دکان را به هم زد و به
این طایفه درآمد.»
مرحوم فروزانفر حکایت مزبور
را غیرقابل اطمینان می‌داند و
می‌نویسد:

«شیخ عطار از آغاز عمر و زمان
کودکی به سخن صوفیان
متماطل بود و ایشان را دوست
می‌داشته است. چنانکه
در تذکره‌الاولیاء می‌گوید:
«دیگر باعث (دلیل) آن بود
که بی‌سببی، از کودکی،
دوستی این طایفه در دلم
موج می‌زد و همه وقت، مفرح
(شادی‌بخش) دل من، سخن
ایشان (صوفیان) بود.» دلیل
دیگر هم اینکه عطار بنابر
اظهارات خود، کتاب‌های
«مبیت‌نامه» و «الهی‌نامه»
را در دکان عطاری و داروخانه
به نظم درآورده است، چنانکه



در «خسرو‌نامه» می‌گوید:
مبیت‌نامه کاندوه جهان است

الهی‌نامه کاسرار نهان است

به داروخانه کردم هر دو آغاز
چه گویم زود رستم زین و آن باز
البته افسانه بودن یا نبودن این آشنایی که باعث تغییر عطار
می‌شود، شاید زیاد مهم نباشد زیرا از طرفی اگر این داستان

کمتر کسی است که دست
کم برای یک بار نام پرآوازه
«شیخ‌فریدالدین عطار نیشابوری»
را نشنیده باشد؛ همان کسی
که شعر و عرفان را از دربار
و مدرسه به میان مردم آورد
و این رباعی سورانگیز و
به یادماندنی را سرود؛
گه پیش رو نبردمی باید بود
گه پیر و اهل درد می باید بود
این قصه به سرسری به سرمه نشود
کاری است عظیم، مردمی باید بود
عطار نیشابوری، بنا بر روایتی
در سال ۵۰۴ هجری قمری
در یکی از روستاهای نیشابور
به نام «کدکن» متولد شد و
نام پدر او ابوبکر ابراهیم بود.
از زندگی تاریخی و احوال
دنیوی عطار، اطلاعات زیادی
در دست نیست. در تذکره
دولتشاه و نفحات الانس جامی
با اشارات مختصری مواجه
می‌شویم که از نظر برخی
پژوهشگران، از جمله مرحوم
دکتر عبدالحسین زرین‌کوب و
مرحوم فروزانفر، افسانه‌هایی

بیش نیستند و نمی‌توان این حکایات را واقعی دانست. جامی
در کتاب «نفحات الانس» می‌نویسد:

«گویند سبب توبه وی (عطار) آن بود که روزی در دکان
عطاری مشغول و مشغوف مطالعه بود. درویشی به آنجا رسید و
درخواست چیزی کرد. وی به درویش نپرداخت. درویش گفت:
«ای خواجه! تو چگونه خواهی مرد؟» عطار گفت: «همان‌طور
که تو خواهی مرد.» درویش گفت: «تو همچون من می‌توانی

حقیقت داشته باشد، هیچ ارزشی از مقام عطار کم نمی‌کند و اگر حقیقت نداشته باشد، امتیازی برای او محسوب نخواهد شد. آنچه مسلم است این است که عطار به گفته خودش از کودکی تمایل فراوانی به شعر داشته است و همین اشتیاق ناپاخته در ادامه راه، او را به بزرگ‌مردی تبدیل می‌کند که یکی از مفاخر شعر و ادب و عرفان کشورمان است.

عطار هم شاعر بود و هم حکیم؛ می‌دانیم که در گذشته به کسانی که با گیاهان طبی آشنایی داشتند و رمز استفاده از آنها را می‌دانستند، «حکیم» می‌گفتند و حکمت نیز در همه اجزاء آفرینش جریان دارد، چه در شعر و چه در گیاهان طبی و شفابخش.

اگرچه هیچ کس نمی‌تواند در مورد اتفاقاتی که می‌گویند قرن‌ها پیش رخ داده است، قاطعانه نظری ابراز کند، اما به نظر می‌رسد که افسانه خواندن و باطل شمردن وقایعی که ریشه در حقیقتی ماورای عقل دارند، بیشتر از خود این حکایات قابل تردید است زیرا کرامات عارفان همیشه بوده و شاید به همین جهت است که سالکانی چون سنایی و عطار و شمس و مولانا به افسانه‌ها پیوسته‌اند و جز شبی نیمه‌روشن، چیزی از آنها در ذهن مغوش روزگار نمانده است.

عطار در همان دورانی که در دکانی پر از گیاه و ریشه‌های دارویی می‌نشست و پیش از مواجهه با درویشی که سرنوشت او را به امر حضرت حق تغییر داد، بی‌شک به راز آفرینش و مرگ می‌اندیشید و بر وجودی فراسوی وهم و خیال و گمان، ایمان داشت.

مهم‌تر از همه این است که عطار پیش از آنکه عارف باشد، شاعر بود و شاعران، شاگردان حضرت حق هستند. منظور از این جملات این است که ورای تمام این بحث‌ها که آیا فلان داستان یا اتفاق، حقیقت دارد یا نه، این مسئله مهم است که عطار (و امثال او) آماده تغییر بودند و یک جرقه، (مرگ ارادی درویش) در شاعری که از پیش، خود را آماده تحول کرده بود، آتش افروخت و راز زندگی و مرگ را در شعر و کلمه و به طور کل در عمل به او آموخت. حادثه، عطار را متحول کرد اما چیزی که از آن حادثه مهم‌تر است، آمادگی قبلی دل و جان او بوده است.

آتش تر می‌دمد از طبع چون آب ترم
در معنی می‌چکد، از لفظ معنی پرورم
گرچه در باب سخن همتا ندارم در جهان
زین جهان سیرم که در بند جهانی دیگرم

عطار در دوران زندگی پربار خود، کتاب‌های فراوانی نوشت، از جمله: «دیوان قصاید و غزلیات، منطق الطیر، الهی نامه، اسرار نامه، مصیبت‌نامه، مختار نامه، خسر و نامه، تذکره‌الاولیاء و دو کتاب گمشده که منسوب به اوست به نام‌های جواهر نامه و شرح القلب». در مورد تاریخ مرگ عطار، روایات مختلفی وجود دارد. برخی تاریخ مرگ وی را ۶۰۷ ه. ق و بعضی ۶۱۸ هجری قمری ذکر کرده‌اند، اما آنچه مسلم به نظر می‌رسد این است که او در منطقه «شادیاخ» نیشابور به دست یک مغول کشته شد.

گر مرد رهی میان خون باید رفت
وز پای فتاده سرنگون باید رفت
خود، راه بگویدت که چون باید رفت
تو پای به راه درنه و هیچ مپرس



دکتر دلارام

پارانویا

سرنوشت آنها وابسته است.
پارانویای دسته دیگری از بیماران پارانوئید به صورت حسادت ورزیدن‌های عجیب و غریب مشخص می‌شود. آنها فکر می‌کنند دوست و یا همسرشان به آنها بی‌علاقه است و هر حرکتی را به عنوان دلیلی برای بی‌علاقگی و بی‌وفایی و بی‌توجهی طرف ارتباط دوستانه‌شان می‌دانند.

ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود: بیمار مبتلا به پارانویا بعد از اینکه حسابی خودش را بالا برد و دیگران را متهم کرد، ذهن و هوشش را به کار می‌اندازد تا شبکه دشمنان خیالی‌اش را شناسایی کند و متأسفانه متوقف کردن روند فکری او کار آسانی نیست.

شخصیت‌های پارانوئید در نگاه اول شبیه آدم‌های حساس جامعه‌اند. آنها به شدت به اطرافیان خود بی‌اعتمادند و قضاوت‌های غلطی دارند. شاید بتوانیم یک سری از خصوصیات مشخصه شخصیت پارانوئید را نام ببریم: خصوصیاتی مثل سوء‌ظن نابجا، حسادت، غبطه خوردن، از خودراضی بودن افراطی، تمایل به سرزنش کردن دیگران و انتساب نقشه‌های شوم به آنها.

در رفتار این بیماران نوعی واکنش از راه نیشخند به موفقیت دیگران اشکار است و می‌توانیم آن را به مبتذل‌ترین نوع حسادت تعبیر کنیم.

این بیماران ندرتاً به کسی اعتماد می‌کنند و اگر اعتماد کردند همیشه

منتظر خیانت او هستند. خیلی از روانپردازان معتقدند بی‌توجهی به بیمار در دوران کودکی‌اش، اصلی‌ترین دلیل بروز پارانویا در بزرگسالی است چون بیمار مجبور است دنیایی که خودش مرکز آن است را با دنیایی واقعی که به رغم او نسبت به او کاملاً بی‌اعتنای است. حایگزین کند.

یکی از نکات مهم پارانویا این است که در تمام طول مدت بیماری، سایر فعالیت‌های عقلی بیمار مختل نمی‌شود. یکی از نایمه‌های مبتلا به پارانویا در طول مدت درمانش توانست ۸ زبان یاد بگیرد اما خوش به حالت

بیماری «پارانویا» تا مدت‌ها با توهمندی و بیماری‌های روانی که با توهمندهای همراهاند، اشتباه می‌شد. در اوایل قرن بیستم، روانپردازان فرانسوی متوجه شدند که پارانویا یک نوع هذیان است و شخصیت پارانوئید، جزو شخصیت‌هایی است که در نگاه اول، از نظر روانی سالم به نظر می‌رسد و تنها با بررسی‌های خیلی دقیق می‌توان او را شناسایی کرد.

خب، حالا پارانویا یک نوع هذیان است و توهمندی یعنی چه؟ یعنی اینکه بیمار ادعای شنیدن صدای‌هایی که وجود ندارند یا ادعای دیدن اشیایی یا کسانی که حاضر نیستند را دارد. یعنی دچار توهمندی نیست، بلکه همان صدای‌هایی را می‌شنود که ما می‌شنویم و همان چیزهایی را می‌بینیم که ما می‌بینیم اما درگاه او از دیده‌ها و شنیده‌هایش یا یک ادم سالم فرق ندارد. بیمار مبتلا به پارانویا خودش را مرکز جهانی می‌داند که هیچ چیز بدون ارتباط با او نیست و یک سری رمزهای را می‌سازد که فقط برای او معنی دارند مثلاً اگر همسایه روبرویی ما برای خانه‌نکاری قالیچه‌های قرمیز را شسته باشد

و روی نرده‌های بالکن بین کرده باشد برای ما هیچ معنی خاصی نداشی نمی‌شود ولی یک بیمار پارانوئید به سادگی از این موضوع نمی‌کند. او ممکن است فکر کند که همسایه خواسته به او برجم قرمیز نشان بددهد و می‌خواهد او را بکشد و نابود کند. جرا؟ چون هرچه در اطراف بیمار پارانوئید رخ می‌دهد، بک‌خواری به او مربوط است!

بعضی از بیماران پارانوئید خود را شخص معروفی تصور می‌کنند. آنها ممکن است به احدادشان ببالند و با خود را محترم بزرگ و یا نایمه‌ای ناشناخته بدانند. خیلی از بیماران پارانوئید فکر می‌کنند که سرنوشت شهر، کشور و یا حتی سرنوشت دنیا به

باز هم یک موضوع دلچسب: خواب!

قبل از اینکه به این برسیم که چرا می‌گیریم تخت می‌خوابیم باید بفهمیم اصلاً چرا خسته می‌شویم. راستش را بخواهید خستگی بدن در واقع یک جور مسمومیت است. عضلات ما موقع کار ماده‌ای به اسم اسیدلاکتیک تولید می‌کنند و تازمانی که این اسیدلاکتیک دور و بر ماهیچه‌های ماست. احساس خستگی وجود دارد ولی اگر بتوانیم آن را از عضو خسته ببرون بکشیم، آن عضو دوباره نیروی کار کردن پیدا می‌کند. از طرف دیگر چون این اسیدلاکتیک به وسیله جریان خون به تمام نقاط بدن از جمله معز می‌رسد. ما کاملاً احساس خستگی می‌کنیم.

دانشمندان آزمایش جالبی درباره خستگی انجام داده‌اند؛ اگر خون سگ سرحالی را به سگ خسته‌ای تزریق کنیم، سگ خسته سرحال شده، شروع به جست و خیز می‌کند و بر عکس با تزریق خون سگ خسته به سگ سرحال او را خسته و خواب‌آلود کرده‌ایم. وقتی همه بدن ما احساس خستگی داشته باشد بهترین چاره آن خوابیدن است.

در عمق معز ما منطقه پسیار پیچیده‌ای به نام مرکز خواب وجود دارد. در جریان کار روزانه بر اثر فعالیت‌های اعصاب و عضلات، مقداری کلسیم وارد خون ما می‌شود که این کلسیم مرکز خواب را فعال کرده باعث می‌شود ما به خواب فرو رویم.

مرکز خواب ۲ کار مهم انجام می‌دهد اول اینکه فعالیت معز را به حداقل می‌رساند بنابراین ما هشیاری و نیروی قبلي را تداریم و دوم اینکه علاوه بر معز، اعصاب هم از کار می‌افتدند و تمام اعضای بدن به خواب می‌روند و در این فرصت اسیدلاکتیک به آرامی از اطراف عضلات ما دور می‌شود و از بین می‌رود. خواب انواع مختلفی دارد. گاهی یک چرت کوتاه خستگی انسان را کاملاً برطرف می‌کند چون خواب کوتاه معمولاً عمیق است. ما خواب هم می‌بینیم. خواب‌ها معمولاً بیانگر ترس‌ها، آرزوها و اشتیاق‌ها و خاطرات ما هستند به علاوه عوامل خارجی هم در آنها دحالت می‌کنند مثلاً اگر موقع خواب سردنان باشد ممکن است خواب توالت عمومی‌های بین راه را در حال یک مسافت لذت‌بخش بینند. اغلب خواب‌ها با تجربه‌های گذشته ما و نیازهای ما مرتبط‌اند مثلاً بچه‌ها اغلب خواب پریان را می‌بینند در حالی که توحه‌انان خواب امتحان و مدرسه و نتیجه و مسائلی از این دست البته رویاهای ما همیشه

به این سادگی نیستند و ریشه‌های آنها به راحتی قابل تشخیص نیست ولی من چون می‌خواهم این بحث را تمام کنم به شما تلقین می‌کنم که اسیدلاکتیک خونتان زیاد شده و بهتر است بروید بخوابید و خواب ببینید همه‌چیز را درباره خواب می‌دانید.

اعضاي بدن انسان

۵) خمیازه و سکسکه

هر کس سکسکه بکند، به او تهمت می‌زنند که چیزی دزدیده است
تا لین ترس باعث بر طرف شدن سکسکه او بشود.

روپروی کسی نباید خمیازه کشید چون برای آن شخص بدختی
می‌آورد.

اگر کسی خمیازه بکشد، حتماً دو نفر دیگر هم در خانه خمیازه
خواهند کشید. (معروف است که مردی خمیازه کشید. زنش هم با
او خمیازه کشید و چون کس دیگری در خانه نبود، مرد به دنبال
شخص سوم گشت و تصادفاً دزدی که قصد سرقت داشت را پیدا
کرد.)

۶) چشم

پلک چشم چپ اگر بپردازد، خوشحالی می‌آورد.

پلک چشم راست اگر بپردازد، غم و اندوه می‌آورد. (در جنات الخلود آمده
است: «جستن پلک بالای چشم راست، نشانه سلامت و خوشحالی
بعد از تنگ دستی است و جستن پلک بالای چشم چپ، نشانه
رسیدن غایبی است. جستن پلک پایین چشم راست، نشانه غم و
بیماری است و از چشم چپ، رسیدن خبری است که در آرزوی آن
یاشد و نشانه رسیدن خوش دلی.

اگر مژه چشم روی گونه بیفتد، اجل است، باید آنرا برداشت.

هرگاه کسی چشمش را به کس دیگر چپ بکند و موشی از سوراخی
به سوراخ دیگر ببرد، چشم او چپ خواهد ماند.

۷) زبان

هر کس زبانش را گاز بگیرد، در آن ساعت دارند جایی غیبت او
رامی کنند.

در موقع صحبت، اگر بی اراده اسم کسی را
بیزند، معلوم می‌شود آن شخص در همان
ساعت، یاد سخنگو بوده است.

هفته گذشته بخشی از باورهای قدیم درباره اعضای بدن انسان و
پیش بیشی اتفاقات ناشی از آنها را بررسی کردیم. این هفته بخش
دیگری از این باورهای مرور می‌کنیم.

الف) ناخن، موی سر و دندان

کسی که با دست چپ ناخن دست راستش را بگیرد، نان خودش
را در می‌آورد.

موی سر را اگر سرراه بربزند، گنجشک بزده و با آن لانه می‌سازد و
صاحب موسر گجه می‌گیرد.

دندان افتاده را باید سه بار کزداد و سپس در سوراخ دیوار گذاشت. (قدماً
معتقد بودند که پنهان کردن ناخن و موی سر و دندان برای آن است
که به دست دشمن نیافتد، زیرا یکی از عملیات جادوگری ای که
امروزه هم در بعضی نقاط رواج دارد، دنبه گداز (Envoutment)
است. برای این کار، جادوگر، آدمک کوچکی از موم درست کرده،
دندان، ناخن یا موی سر دشمن را در آن عروسک مومی می‌گذارد و
پس از به جا آوردن مراسم مخصوصی هر نقطه از تن آدمک مومی را
که زخم بزند، صاحب آن مو یا ناخن، از همان نقطه رنجور می‌شود.
در قصص العلما صفحه ۲۳۱ نوشته که میرزا محمد اخباری به وسیله
دنبه گداز، سراسپرختر (سیتسانوف) سردار روسی را برای فتحعلی شاه
آوردا در مثل می‌گویند: مگر سراسپرختر را آوردی؟)

ب) بینی
از بینی کسی نباید عیب جویی کرد چون خدا آن را درست کرده
است.

سر بینی که بخارد، به مهمانی خواهد درفت.

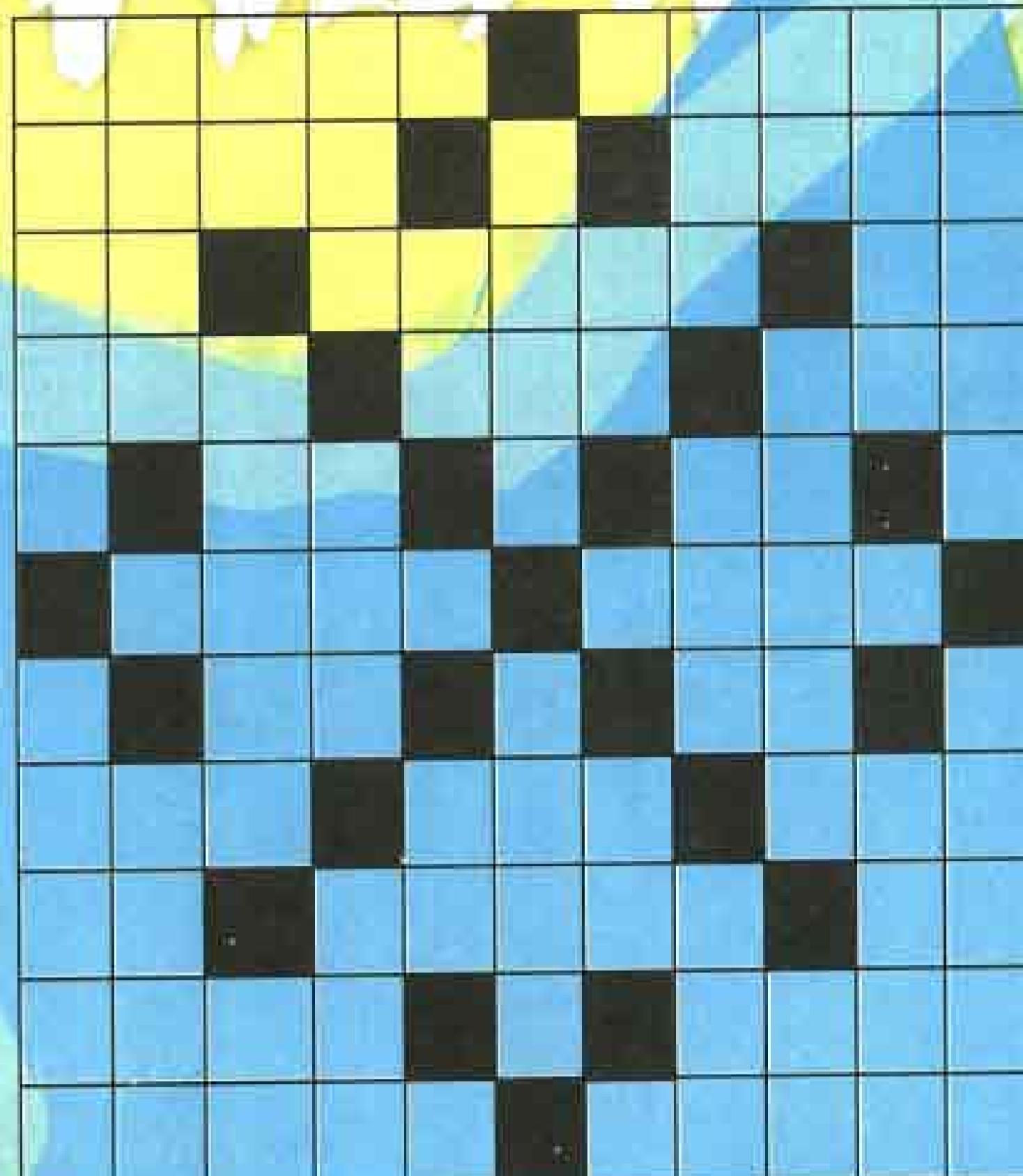
ج) خارش

کف پا اگر بخارد، سفر دوری رخ می‌دهد
کف دست راست اگر بخارد، باید
آنرا روی سر پسر بزرگ کشید تا
پول گیرشان بیاید. کف دست چپ
اگر بخارد، خرج زیاد می‌شود.

د) عطسه

یک عطسه علامت صبر است و در
جوابش باید گفت: «عافیت باشد». دو
عطسه، علامت جخد (جهد) است و باید در انجام
کار تعجیل کرد.

کسر کمی



از بالا به پایین

- ۱- لباس بلند و گرم- نوعی خرس کمیاب
- ۲- صدمه- کبوتر دشتنی
- ۳- حرف انتخاب- راضی دارد- قبول نیست
- ۴- آسانی- باید از شکست‌ها گرفت- بانگ و صدا
- ۵- حرفه- سار بی‌دم
- ۶- عجله- نام گل زیبایی است
- ۷- مخفف اگر- شمیم
- ۸- رفیق- نوعی پرنده- شتر عربی
- ۹- سمت و سوی خودمانی- معالجه- پایخت اروپایی
- ۱۰- بعد از زلزله به جا می‌ماند- بصیر
- ۱۱- نشان دادن- از مصالح ساختمانی

از راست به چپ

- ۱- فصل خزان- کتاب شعر
- ۲- بیان و پایه- آرام خودمانی
- ۳- تکرارش بازی می‌شود. عملکرد- بازده
- ۴- دشمن درخت- آتش- زبان مردم پاکستان
- ۵- موافق نیست- کله
- ۶- در قدیم بار می‌برده- تفکر و اندیشیدن
- ۷- بله فرنگی- نشانه مفعول
- ۸- نشانه- میوه بهشتی- پیامبر
- ۹- خیسی و رطوبت- خبات- دریا
- ۱۰- مرهم- جوان
- ۱۱- کمکرسانی- از یاران پیامبر

معنی

معنی



پاسخ جدول شماره ۱۳

حرف (ژ)

ژاکت: همان **cat** است، به معنای جای گربه.

ژلاتین: حرف (ژ) در زبان لاتین.

زنده: زنده معتقد یا معتقد زنده.

ژولی پولی: آشفته پول پرست.

ژیگول: ژی غول یا غول ژولیده گول خورده.

ک	از	ب	ر	س	ن	م	ا	ر	س	ن	م	د	ک
ن	ب	ت	ر	س	د	م	ب	ر	س	د	م	ن	ن
م	س	ر	س	ر	م	د	ب	ا	م	د	ب	م	م
د	م	ر	م	ر	د	ر	د	ر	م	ر	د	د	د
ر	د	ر	د	ر	د	ر	د	ر	د	ر	د	ر	ر
ر	م	ش	ک	ر	م	ب	ر	م	ش	ک	ر	م	ر
س	و	ف	ف	ر	س	و	ف	ف	ر	س	و	ف	س
ک	ی	م	رض	ه	ک	ی	م	رض	ه	ک	ی	م	ک
ا	ب	ر	ا	د	ر	ا	ب	ر	ا	د	ر	ا	ا



جهان، قرآن مصور است

شب فرو می‌افتد
و من تاره می‌شوم
از اشتیاق بارش ششم
نیلوفرانه
به آسمان دهان باز می‌کنم
ای آفرینشده ششم و ابر
آیا نشگی مرا پایان می‌دهی؟
تقدیر چیست؟
می‌خواهم از تو سرشار باشم

جهان، قرآن مصور است
و آیه‌ها در آن
به جای این که بنشینند، ایستاده‌اند
در خت یک مفهوم است
در ریا یک مفهوم است
جنگل و خاک و ابر
خورشید و ماه و گیاه
با چشمهای عاشق بیا
تا جهان را تلاوت کنیم



